...م که عازم سفر شد

...ششم محرم الحرام سنه ۱۲۰۵

پنجشم

سلسلة الذهب جامی

...روز که عازم سفر شد

...و اثری ام الحرام پنجشم ماه

...سنه ۱۲۰۵

...نوشتم تا بماند یادگار من نمانم خط بماند روزگار

دارابه میرزا

نصرالله

آن جان عزیزم که عازم صفر شد
تحریر تاریخ و ... محرم الحرام ۱۲۵۰ سنه
پنجم

بازرسی شد
۳۷ - ۲۶۰

آن جان عزیز من که عازم صفر شد
تحریر تاریخ و ... محرم الحرام پنجم بود

این نوشته تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار
... میرزا
بابر میرزا
داراب میرزا
نصرالله
رفتم دری خانه

۲۴۴

حمد الحمد قبل کل کلام · بصفات الجمال و الاکرام
حمد او تاج تارک سخن است · صدر هر نامه نو و کهن است
نامه چون تاج نامه آراید · دره التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این · ورد دل حرز جان تمام این
پنج حرفست بس شگرف این اسم · پس کنج نهان و ذات طلسم
از الله چو پنجه اندازد پنج · زانکه آن مایه کنج گوهر سنج
دیو را گو بمالش تو سفت · خرد این پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرخ فال · جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه از آنچه هر دم دیده · جامه مشک رنگ پوشیده
زیر شکل شعار یک یک حرف · خفته چون زان قاصر الطرف

دو الف زو براستی دو گواه · کرده روشن بسر وحدت راه
که از فتح فتح باب فتوح · کرده در نقطه سر روح
وان دگر داده زنگون تسکین · دل و جان را بحکم تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت · از یکی ملک و از یکی ملکوت
... ساکن ملک شارت وان · آن دگر زان دگر عبارت دان
... فی نفسه بود ساکن · نیز جنبش از و بود ممکن
جنبشی کافکند بر و سایه · ملکوتش رسید دران پایه
شکل تشدید او که شانه و شست · عظم شانه چه خوشست
چون یکی زان دو لام شد مدغم · درد گرچون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه چه دندانه · میزند هر دو را بهم شانه
... کرد آت بر هویت ذات · متعاقب بود بره حرکات
حرکت چون بگون بروحاری · واو بذات خود بهمه جا ساری
هیچ وقت از همه مجرد نیست · لیک با هیچ یک مقید نیست
... در هر آیتی · ... که الله گواه وحدت

[illegible]

همه او را بدین نفس ذاکر — گر از و غایب‌اند اگر حاضر
اسم ذات او لا همین ها — لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه ها — با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص آن سبب یعنی — دو جهان خاص اوست و مو[illegible]
سر تعریف آنکه بشناسی — تا کمال شناخت در[illegible]
شرح اشباع فتحه آنکه مدام — شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسید — ور رسید زین خجسته نام
هر که زین اسم بهره مند بود — بهره او همین بسند بود
شرح این نزد تو مردم پرس — از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود نزد صاحب معنی — حسبی الله گواه این ح علو[illegible]

اشارت بتنزیه و تقدیس ذات بیچون تعالی

جل من لا اله الا هو — لا تقل کیف هو و تا [illegible]
[illegible] فی نعت ذاته الا [illegible] — حار فی نور وجهه الاعیان
[illegible] شعاع یک تنه [illegible] — سبحات جلاله [illegible]

فیض لطفش چو نور پاش شود — تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست — ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیفیت — کیف هو گفتن اندرو حیفست
چون نه نوع آمد و نه جنس او را — پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو میگوی — راه ازین لا و هو با و میجوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات‌اند — نافی غیر و مثبت ذات‌اند
چند ازین غافلی و گمراهی — لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت — بر دت تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس در و نزنی — تا ز خود بگذری با و برسی
هو نهایت ز غیب ذات شناس — کنهش بر دو کرد ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این همه مجد و بهای سبحانی — [illegible] عز ما اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی — کرده [illegible] تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو — شهد الله گواه وحدت تو

هم معبر با تو گفته هم جا حد / لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو / همه را روبتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند / وز غمت آه آه میگویند
آه اگر سوی خویش ره ندهی / شمعی از روی خود بره ننهی
مبتدی در ره تو موی کنان / نعره اهدنی الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمای / که توان گر تو راه ننمای
بنماره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

[illegible]

دور بینان بارگاه الست / بیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی باده از نشاندند
در یکی بیمکان جهت نوق و جهت تحت / وحدت ساذج از جهت تحتی
وحدتی کسته گر ارش سازی / در همه ساری از همه عاری
از حد و تعلقات برون / وز فنون تعینات مصون

نه جهان

نه بدام قیود صید شده / نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خودست و هم مطلق / که ز باطل نمود و گاه ز حق
قید او ساز کار با اطلاق / زهرش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / بل چه مغز و چه پوست خود همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرده در کل بذات خویش ظهور
کل در و عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس بدین بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کب / بهر آداب بندگیست محب
بد بسیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریاباف اگر چه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

[illegible]

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را جز او که داند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کش نه اند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / کمکش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را بدان کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه انچنان مایل / که بتجسیم جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیهست / وانچه مشعر بنفی و تشبیهست
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
وانچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی بحصر یا تقیید
منشا آن بود تلبس عین / بظهور ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیکطرف پاکی
میکن اینسان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
از صفتهای حق مشو یک چشم / میگشا سوی هر یک اندر چشم

میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف / تو بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بفقر و بها / حکم خیر الامور اوسطها

[illegible]

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع آحاد
اولی و ترا بدایت نه / آخری و ترا نهایت نه
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / هم از آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
با خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا پیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا بکام خود زنم کامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست بادبدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با هیمه سالها همپشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان پردم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر بیکدگر تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
کرده هستم بدام هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار

اصن

رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده
هر چه غیر تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت / دل و جانی برای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خوش / بند در تنگنای هستی خوش
برهانم ز ننگ این تنگی / برسانم به رنگ بی رنگی
همی پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
چه شود ای کریم بنده نواز / لطف تو بی دست و این در باز
گر ز دام تو دانه ای چینم / بار ز بامت نشانه بینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار / زانچه فقر سرفرازم دار
سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
گشت از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان توام / کم از حلقهٔ سگان درم
من گر باشم گر با تو درین غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی بود باک اگر نشینم پس / از صف دوستان تو اینم بس

گر چو کلک ارچه پر شر و شینم　　بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری　　در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه　　دل من محبره زبان خامه
روزگاری دران قلم زده ام　　از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد دران نوشته خطی　　که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج　　چون الف بلکه کاف و شین همه کج
دارم امید زانکه بد کردم　　نفس این کرد من نه خود کردم
ای که پیش تو راز پنهانم　　آشکارست تا بکی خوانم
بر تو این نامه پریشانی　　که تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل　　طی این نامه خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست　　پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس　　وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم ازین صحیفه خجل　　یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت [illegible] محمد [illegible] افضل الصلوات [illegible]

جامی از گفت و گو ببند زبان　　هیچ سودی ندیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشه خویش　　دست بکشا بکسب توشه خویش
شیوه گوشه گیری از سر گیر　　گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش　　نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی والعون　　شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحی　　امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورش　　لقب امی خدا ازان کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر　　همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت　　زان نفرسودش از قلم انگشت
انگشتش قسم کند چو علم　　بقلم گر نبرد دست چه غم
آنکه بشست دفتر همه پاک　　ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جن را سر　　گر نخواند او خطی ازان چه ضرر
داشت از در دهانش درجی پر　　واندران درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک دران　　کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده — پسنک را رنگ لعل بخشنده
جون سهیلش رفیق پسنک آمد — سنک در دم عقیق رنگ آمد
پسنگکی کم ز دانه تسبیح — در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دلیه جون سنک — در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست جون ز طعام — بر شکم سنک بسته داشت مدام
نه گر او بود نقد کان وجود — کان بی سنک جون تواند بود
شرح خلقش که خلق از ان عاجز — کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت جون بلا نهایه ز حق — یافت شد نام او از ان مشتق
مینماید بچشم عقل سلیم — حرف حاش عیان میان دو میم
جون رخ حور کز کناره رو — گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش — آشکار از دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست — دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن — پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول — ساز الف لام را بمیم بدل

تا که حاصل شود باین تبدیل — نام او در بدایت تنزیل
جون شد این نام ان خجسته اثر — میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع — مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی بلون بی لونی — کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز اهل یقین — سر لا ریب فیه ایست این
بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان حلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش والضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح
کل مازاغ سرمه بصرش — ما طغی وصف پاکی گهرش
پایه رتبتش ثم دنی — ذروه اعتلاش او ادنی
جعبه تیر ما رمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا — رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست — خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور

ست اهدی سوی الصلوة الیه | یا مفیض الوجود صل علیه
وعلی آله و صحبه | وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش نعال تاج بخش عالم
الیقین شد و عطر از خلعت رسالتش رسید
علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

ای دل و دیده خاک نعلینت | رشتهٔ جان شراک نعلینت
شادیم زخم نخون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود | که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت از نه دست رست | گردی از نعل مرکب تو بست
در رهت خاکم از پی رفعت | گه فرس پیش ران و گه ناقه
روی مجنون ازان زمین اولی | که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست | یا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود | خاک نعلین عرش سای تو بود

رشکش آید بچشم اهل نظر | خوشتر از ریزهای لعل و گهر
میزند سنگریزهٔ رودش | طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که با گل آمیخت | آب از روی خلد و روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضهات که کعبه نماست | حرم عصمت و حریم وفاست
کی بود با دلی زغم خسته | جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود | سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر | شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی | سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر | کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان | رفته از دیده سرشک فشان
کی بود کی برای روز بهی | خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز | پیش سینه نهاده دست نیاز

دمبدم از معنی پیشفته | خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک | انما الفوز والفلاح لدیک
بس پیام آمدم جوابم ده | مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و حشمتم را | یک علیک از تو صد سلامم را
خواهم از شوق دستبوس تو مرد | دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو پرده پوش زمین | بنما روی خود ز برد یمین
چون تو ای دیده ور بباغ بلاغ | همچو نرگس ببسته ماند باغ
سوی ما افکن از مرحمت نظری | باز کن بر رخم ز لطف دری
از لب من نگر تکلم کن | گوی من چنین تبسم کن
مهر بکشا ز حقه یاقوت | روح را کام بخش و دل را قوت
تلخ شد کام من ز بخت نژند | ساز شیرین ز لعل شکر خند
منکر از گناه و طاعت من | لب بجنبان پی شفاعت من
گر ز رفتم طریق سنت تو | هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست | افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من فقیر حزین | دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم | اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر | گر بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست | تا رسیده بپای بوس تو دست
فیض جانها ز خاک پاک تو باد | عرش ما و زمین خاک تو باد

[illegible]

حق چو داد از پی اطیعوا الله | باطیعوا الرسول اشاره
حرف دیگر نزد بلوح بیان | جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولی الامر ساخت پیرو | شرع و دین با نبیت همتا
بلکه حق راست سایه ممدود | بندران سایه عالی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور | سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای | کش بود بر سپهر عالی پای
تا بود زان سپهر تمکین | جمله ظل الله فی الارضین

نیک نفس مطلق کامل — نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سپهر افرازی — قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه بدست — چرخ را عدلش از تعدی رست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال — بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه وار او جلوه — منعکس شد در او صفات علا
دید در روی خسرو نور قدم — طلعت را آفرین حسن شیم
داد نامش از این دو اسم شرف — درج در روی نور حرف بحرف
بر سر پستان حسن او ز دو صف — شرف کاخ دولت و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود چو جسیم
طاق گردست از عطای شه حی — بسته حاتم بجود از آن دهنی
دو سر چون طاسش لقب کرده — شد معین کز آن سبب کرده
هست در ضمن این سه حرف دقیق — پنجه اسمای تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برجه — تیر فتحت بر کمان ظفر
منحنی حاش نقد هشت جنان — سینش از شاخ سدره داده نشان

یاش شرعت شرع و عرش مجید — از خلایقش آمدست پدید
نون و میم او بود مطلع — سبقت او را بدین ادا آسیع
زیر این هفت رواق مینافام — چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا
چرخ در رفعتش خدا جوست — بر در دولتش دعاگوست
تا پناهی رضای او گردد — گرد دولت پناهی او گردد
گرچه باشد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امید کامش نیست
گر رعیت و گر سپاه و چه بند — همه آسوده در پناه وی اند
باز و تیهو شده بهم بازی — گرگ و آهو کنند همرازی
پای زنگار در آید اندر سنگ — دستگیری طمع کنند ز پلنگ
بس که شد شیر روزه از شر و شور — خار دار بچه پشت و گردن گور
بوم بر روی روز یافته دست — شب پره کرد و آفتاب پرست
چون برآمد بعدل وجودش نام — چشم دارم که در میان ایام

لیک ازین طالع مسعود   همه عالم چو صبح موعود
همچنان کز ظلام ظلم و ضلال   عرصه دهر بود مالامال
نور رایش ز مطلع احسان   همه آفاق را رسید یکسان
طی شود زین بساط بوقلمون   صورت اختلاف گوناگون
همه از داد او بکار شوند   یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگاه بندد رخت   کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لطف او نسیم کرم   پیش او قلع سیف ستم
جود او سیم را براندازد   گنجها را ازو بپردازد
پرکند از نوالهای نوال   شکم حرص و معده آمال
مستحق تا کشیده ذیل طمع   جمع آرش رسد بی تشبیع
حاصل از حجت وجود یاسا   روز پیشش بی سوال بیش تمنا
ساخت القصه قرة شاه   کار ما را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است   گر جهان زنده جو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده   زو جهان و جهانیان زنده

[illegible]

ای شاهی بلندآوازه   کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک   نیت چون ذال و لام از مشک
شد چو با مهر عاطفت دل تو   متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست   آسمان و زمین بعدل براست
سلطنت خیمه‌ایست بر گردون   کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجا   چون بود خیمه بی‌ستون برپا
شاه باشد شبان و خلق رمه   رمه و گرگ آن و دشمنه
بهر آنست ای وصی شبان   تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ بود   رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی‌خرد است   مرحمت بر رمه بجای خود است
گرت افتد بمرحمت میلی   رمه باشد بآن ز گرگ ولی

[illegible]

روزی از روزها کلیم خدا | کو زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم | بره کرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان و او در پی | کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش بست سد ز سختی رگ | دست و پا سوده باز ماند از تک
موسی او را گرفت و بنشاند | اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت | نرم نرمش کشیده دست به پشت
گفت ای بی‌زبان بی چه بود آخر | زین دویدن ترا چه سود آخر
گر نشستی بکین قضای تو زود | شیر بیشه شود از برای تو زود
گر ترا با تو واگذاشتمی | لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام | طعمهٔ چاشت چندی یا شام
آنکهش جا بگردن خود کرد | عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن | بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی | هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش بار تا بروز شمار | در پی رای سروری بی بار
حق تعالی چو در شبانی او | دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی | آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود | در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند | ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌ش بیاسایند | سایه وش سر بپای او سایند
داد او را رسالت و شاهی | وز پیمباری خود آگاهی
هر که با خلق مهربان گردد | پادشاه همه جهان گردد

[illegible]

چیست دانی بزیر چرخ اثیر | حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌نوایان را | تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد | بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد | دست مظلوم را قوی دارد

عدل بشنو ای خود پسند
کار ها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود
در مقام خطاب با داود

که ترا زان خلیفگی دادیم
سوی خلق جهان فرستادیم

تا کنی ملک را ز عدل اساس
حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرا نه ز عدل دستور است
از مقام خلیفگی دور است

گیرد از دیو درس ظلم سبق
عقل چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف رحمانرا
گشته نایب مناب شیطانرا

چون بود سایهٔ خدا سلطان
کی پسندد خلافت شیطان

[illegible]

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول
نکنی ز طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود سازی
چشم بر غیر او نیندازی

چون کنی کاری بکاری اندیشه
شیوهٔ راستی کنی پیشه

وآن آنرا بشرع سازی راست
آنکه آری بجای حکم و کاست

زانکه میزان معدلت شرعست
شرع اصلست و غیر آن فرعست

هرچه نبود بوفق آن میزان
عدل نامش مکن که ظلمت آن

دور باشد ز طور دینداری
گر کنی ظلم و عدل پنداری

[illegible]

هر کرا دل بعدل شد مایل
طمع از مال خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند
هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع در مسکن
عدل بیرون گریزد از روزن

از طمع چون بود گدا دلتنگ
کی پسندد شاه را آن ننگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر
طلبیدن پی زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس
گو نماند دل بزیور و زر کس

[illegible]

بار بگرفت کشتی یار دین
گاه با اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو
حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای
نشود بسته نفس بد فرمای

سیر مشکل شود از آن زر و سیم / گر کشد که ز جیوه گه ز نسیم

جامی اطناب درین نه ز روست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بیکرانه بود

خواهی آن را ز ایزد متعال / که بود در بقای عیش جلال

یا بود زاده روی پالی / مقتصر بر زخارف فانی

بل دعایی به بین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در او جاه و حشمت دنیا / هم در او فر دولت عقبا

سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کارساز لطف نواز

عدل را در وی آن چنان حاکم کن / که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع سازندار

هرچه باشد ز شرع و عدل متین / عدّ او را بدان قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شادمان

دولتش را درین سرای امید / ساز تحکیم سعادت جاوید

خیر دنیا و آخرت بدهش / توشه راه آخرت بخشش

متصل کش بخیر را اتمام / او خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش سپاه عالم باد / بنبی و آله الامجاد

ای کشیده به کلک وهم و خیال / حرف نابد بلوح دل مه و سال

گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون

چند باشد نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف تحریر این صحیفه خود باش / هرچه زاید بشوی پاک تراش

دل تو آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانی از او زدوده شود / وانچه باقی در او نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاهی / نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام

هرکجا آن نقطه تنگ کرد آهنگ
از ترنج مانده بوی مانده نه رنگ

هست پرگار کار را قدم
گرد او جهان کشیده خط عدم

نقطه زین دو ایر پرگار
نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب درین فضا چه بسیط
هست حکم فنا بجمله محیط

بلکه مقراض نقطه حقیقت
قاطع رسن کل خلقت

هرچه سر بر زند ز جیب بقا
جیب در بر قدش قبای فنا

هندوی نفس ابلق دو شاخ
تنگ کرده برو جهان فراخ

کش کشانش دو شاخه بر گردن
پیچ در تاب بند دست و ذقن

دو نهالست پیشه از یک بیخ
میوه شان نفس و طبع اتریخ

باشد این میوه تلخ اول کار
آخر آید حلاوتی بسیار

گر بحق لا مثلثست جعفر
اندرو مضمحل جهان کبیر

هر که زو راز جان محدث یافت
بو که گنجی ازان مثلث یافت

عقل داند ز تنگی هر گنج
گرد در تربیت ما درین را کنج

بو حنیفه کرد معنی سفت
نوعی از باده را مثلث گفت

هست برای و شرح چو می
آن مثلث مباح و پاکه وی

این مثلث بکیش اهل فلاح
واجب مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی
شد ز مستی زبون هر خامی

زین مثلث کسی که یکجرعه
خورد بخشش جام زد قرعه

جرعه راحتش بجام فنا
قرعه دولتش بنام بقا

چون تو ز ابتدای خط لا
جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم
داشت الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود
هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی
دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش شش جهت
وین رساند بوحدت فردیت

تا نیازی حجاب کثرت دور
ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست
بحجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توی
مرتفع گردد از میانه دوی

در نهایت ز دار کون و مکان
احد او بینی آشکار و نهان

مستی از آن پرتو آفتاب زلال | گوهر دل خفته ز حجاب جلال
تو ز حجاب دل و حجاب خودی | پرده نور آفتاب خودی
گر ز حجاب تن و خود پاک شوی | مهبط فیض نور خاص شوی
جهد کن تا آن فیض بیابد استیلا | همه ترا داری همه از آلا
نفی و اثبات بار برخیزد | خاطرت زیر بار چند خیزد
کام بیرون نهی ز دو عالم | بهره ور گردی ز دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن | هم بهنگام خفتن و خوردن
از همه غایب و بحق حاضر | چشم جانت بود بحق ناظر
سکر تو هشیاریت یکی گردد | خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران | دیده باطنت بحق نگران

[illegible]

هر که حق داد نور معرفتش | نگذارد ز حق بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین | تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته | باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه | ورنه بیرون در لباس بیگانه
راه اهل ملامت این راه | وز طریق سلامت این راه
خیز جامی و خاک این ره باش | هر چه داری بخاک این ره پاش

[illegible]

ذکر گنجیست گنج پنهان به | جهد کن تا ز ذکر پنهان به
بزبان لال شو بلب خاموش | لیک محرم درین معامله گوش
وز دل و جان نهفته گوی که او | خبر از پی بدان بگیرد نیو
نفس را مطلع مساز بر آن | تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن منه | ورنه زان راز بر گشاید ...
کند آثار ابقا و ثبات | ثبت در طی دفتر حسنات

[illegible]

حرف‌ها را بوقت نطق و بیان | نشنه آمد ضعفه اعلان

گر تأمل کنی درین کلمه — بنگری حال حرفهاش همه
که یکی نیست زان میان شفوی — بیگمان دانی این اگر گروی
مخرج حرفهاش چون شفه نیست — نسبت آن بسوی شفه نیست
این اشارت بآن بود که مدام — باشدش در مقام ستر قیام
این سبق پیشه گیر چه روز و چه شب — بی تحرک زبان و جنبش لب
تو درونش زبان بجز صفا — ذکر حق گو بصدق و دل دریا
پرورش ده بذکر آنکه ترا — که نیاید طلب زبان بازی
تا خدا سازدش بحضرت حق — [illegible]

[illegible]

نیست در لا اله الا الله — در حقیقت بجز سه حرف آله
جمله اجزای این خجسته کلام — شده بتکرار این سه حرف تمام
گر بجوی درین کلام شگرف — غیر ازین سه حرف مایهٔ حرف
این سه حرفند کاختلاف ثبات — کرده آنرا بصورت کلمات

کلمه ای گشت ازان حاصل — زان میان شد مرکب کامل
پس درین جمله حرفهای هیچ — غیر اسم آله نبود هیچ
همچنین معنی که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
همه در رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و جسمانی
سیران دارد و ظهور آنها — سیرانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شیون — مینماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محوست صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

[illegible]

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشند فرقه جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق
مرد و یستند فی الحقیقه کی — نیست قطعا درین فریقه شکی

در بیان نسبت ذکر کامل و ناقص | فارق حجت تقلید و اطلاق

[illegible]

میزد شیخ از شور و شغب | سینه صبحگاه و دمی شب
حزب اوراد صبح میخواند | خویش را حزب حق همیداند
سپر از کبر و دل پر از لجاج | روی در خلق و پشت بر محراج
صف زده گرد پیش خران کله | در زنگله در بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگو | لوث غفلت ز ذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در | کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه با پسر رسید | حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند | از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ | که از آن مردم آمدند به تنگ
خشک شد از فغان سقف شکاف | ذاکر از التهاب [illegible]
آن یکی بر دهان کف آورده | وان دگر خود [illegible] خورده

وان دگر جیب خرقه چاک زده | دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای های دروغ | کرده آغاز گریه های دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه | بوده خنده به بلا مریه
خلقی چند کرده خود را گرم | نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد | ره بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام | فرق گوید میان حال و مقام
پیشه تجرید و نکته توحید | گوید اما مشوب با تقلید
او بتحقیق دم زند اما | رسم تقلید سازدش رسوا

مرد لوزینه پز چو از کیفیت | سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند زیبا | هیچ تم ز سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش طعم گوید در جا | حشو لوزینه بین و حشو مگوی

چون معارف باخر انجامد | شیخ از گفت و گو بیاراید

مرد قوال چو دمید آواز / تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه بدلنوازی / نغمه پردازی ترانه پردازی
نغمه سازی کردن گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج از آهنگ
بس که طبعش شود کلاوگیرش / سرشته آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش شود / گردن روح را ز تن برد
قول قوال چون بر منوال / گرم شد جست صوفی از حال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام مرافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ را زاهل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجای نقصان

[illegible]

رقص با قبض سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین قفس و بال
گرچه هر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان دگر کرده جا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر کرده جا بزیر زمین

چند مسکین نشسته پهلوی هم / چون ز انجا دمند شان پروا
باز پیدا ز بقعه شه خانه / چغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم شیخ آورد بمیان / بهر طعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده است ترک یغمایی
خود بجرمت از انچه کردم فاش / صدره افزون ازان حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده / داده تر دامنان آلوده

میوه از بوستان میوه زنان   کنده و زانجا بغب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز   چون بسفره کنند دست دراز
نزنند آنسان بشره بر شان ره   گر فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته لقمه گلو   که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید   کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته مینگرد   لقمه و چمچه‌اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط   گوید او را بهر گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود   توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل خلق را   لیک سازد بهانه سنت را
مینهد آن دگر ز نفس دغل   لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان   میبرم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات   هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس   لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند   سفره را از میانه بر دارند

شیخ بهر فتوح زمره خاص   خواند الحمد آگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا   زود از بروتشان بالا
با دغاپیشان ز نقش تباه   چون نیاید بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید   سبلت و ریششان بیالاید
چون که خوردند اطعمه رو   کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های گنده   همه با خاطر پراگنده
شکمی همچو طبل پیش نهند   روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان بشری   نه ز حال سماعشان خبری
حاصل ذکر درد گردن و سر   اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجه تازه   نه بجز خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق   مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر   نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این گروه چنین   آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا   وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمال | انشت من ظلمات احوال

[illegible]

وان دگر شیخ زرق و طلق بیان | کرده خود را علم بگرد نشان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده‌ام بکنج غیب
پشت پایی بر این جهان زده‌ام | خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری زند در خیمه | گفته با وی مرید در پیشش
دور شو دور تا نکه جانش | جانب ما علش نیاری نیز
شیخ بیچاره خود ز هم و خیال | غرق بحر امانی و آمال
گاهی اندیشه کن ز شاه و جنید | که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه | خویشتن را گرفته مردانه

که بدکان و سیم گشته گرو | بهر تحصیل اجره دکان نو
گه تخمین بطن گرفته قیاس | دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز | ز آبیاری فلک کشته و پالیز
گاه از دست نفس بد فرمای | از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از بخت فسرده‌ای | در جوال خیال همپایی
بر زن و دختر فکنده نظر | هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بجنب پیرهنش | تا گزیده و بوسه از بناگوش
او درین شغل و عالمی خفته | گوش بنشسته در مقام حضور
طلب ذاکرت دل خانش | غالیش آرمیده جانش خوش
ذکر حق را نهفته میگوید | راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کنند بیصدق و صفا | غلط اینجا چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان گمره داد | منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام ذوق که چیست | بجز آشفته خاطر چیست

باطنی مسجد چو خانهٔ زنبور
کاو درونش فضولیان پر شور

هر زمان خاطری چو زنبوری
که زند زخم بر تن عوری

هر یکی زهرناک از چپ و راست
نیش زخم خویش بکام دگرست

زین شعاری ز خلوت تو بری
نه حصاری ز صحبت بری

زخم خورده ز خم لیک افسرده است
نیست آگه که زخمها خورده است

بامدادان که آفتاب شود
کند افسرده کی ز جانش دور

ورد آن زخمها بدید آید
دل جانش ز غم بفرساید

[illegible]

پیش ذکرست این گروه و بیست
ملت این قوم را کرامت است

ذکر اگر خیرست بهرست آن
نیست تریاک جگر زهرست آن

گرچه بسته زبان ز ذکر چند
نصب کرده بیان نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش
سر فکنده و فرو بسته دو گوش

برخ سر فغان و فریادست
کز مرا ذکر خیر او یادست

روز تا شب بذکر کوشم
ذکر حق را ز خلق بپوشم

یک کنجا گر عقل پرکارست
این نه جنابت بلکه طهارت

گر جدا از یک نشانه کرد گذر
کرده برپا ده صد نشان دگر

روستایی ز دست باران جست
رفت و در پای ناودان بنشست

[illegible]

ساده از تکاپو سفره دور
کرد روزی بسوی شهر عبور

ماند و درگرسنه ز راه تکاو
برگرفت توبره و بپا کرد گاو

اوفتادش گذر به دکانی
دید پر نان و نانخورش خوانی

از تکاپو گذشت و خوش بنشست
کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوانچه بود و اهل کرم
نزد از منع و زجر با او دم

چون از آن نان و خوان تهیها
خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره را زیر سر نهاد و بخفت
صاحب خوانچه آن بدید و بگفت

گفت برخیز ز آن و نان برخیز
زودتر زین در دکان بگریز

ملک شهر حکم خسرو
کر بگیرند الاغ اسپه دو

دید هم پیر پیدکی سرهنگ میکشد سوی هر الاغ لنگ
میکشد در قطار خویش ترا میکشد زیر بار خویش ترا
پیر دو بارکش بهر سویست میکشد ریش پشت و پهلویست
مرد غوری چو این حدیث شنید تبر و دار بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت هیچ جائی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید ترس ترسان بدان مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی غارت از شهر شور و غوغائی
شد کاشش کشور سرهنگ کش بسوی الاغ لنگ
بانگ میزد که من نهان شده‌ام وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر ز من مگوی کجا من نهانم مرا مجوی کجا
بلکه خود زین دیار دورم من همچنان از تکاپو نفورم من
صد سخن پیش ازین تهی دو هش [illegible]
هیچ کس ساده دلی کرد چنین ساخت بر ذکر سر شانه چنین
ذکرش آمد برون ز پرده سر بر خیال سپاس [illegible]

[illegible]

آنچه کردم بیان درین گفتار نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا به سر و جهر نیست دل را نصیب جان را بهر
هست انکار من بر آنکه کسی سازد آن را وسیله هوسی
خویش را اهل حق کند بدروغ تا بچسپاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدا تا نهد شیشه شراب بجای
عشوه ریزد بهر زر و اسپ تا کند زیب چنگ و زیور رخت
سازد از غیره حسین درفش تا بپای برید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا جز برای خدای ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر کرا بود خویش یافت خلاص شد مشرف بدولت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند ذکر او خواه پست و خواه بلند

وانکه درمانده وجود خودست | صید دام شقاوت ابدست
پیش او جهل او تمام ریاست | از ریا گر برست عجب بجاست

[illegible]

آن زمان از ریا و عجب رهی | که شوی پیر ازین دو رهی
هست در نفس از دگر پیسی | که نداند بغیر پیر کسی
نفس پیسی و پیر خضر شعار | کور چیا ز روش مرده وار
نفس چو پوست و پیر مخ بدنی | جسم پوست کار مخ علی
کیست پیر آنکه هست پیکر عم | سینه از ظلمت وجود برده
کرده از تاب آفتاب ازل | مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین | سر الشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود | مسخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد | گر برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی | کز بلغم بود سپیدی موی

کی شود حاصل ای بجهل علم | نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای پای داده دل ساده | ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت | شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید | وزن این یکدو مشت پشم سفید
نور می بایدت درون دل گیر | گردد آنت از خدای نور پذیر
نور تا تافته ز روزن دل | چون منور کند سری چو گل
نور بر آب و گل ز دل تابد | آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانهٔ ظلم | رخت بربنده از میانهٔ ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند | ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو در حدیث مصطفوی | در نشان ولی همی شنوی
که برویش نظر کنی گر کس | بی توقف خدایش آید یاد
آن نشان مقتضای این نورست | ورنه آب و گل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی | خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مگسل | دامنش یکدم مهل بجان و بدل

در بدر کو بکو بجو سبب او را / هر کجا پا نهی بسوی او را
چون از و بوی جذبه عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید
ور خیالی نیابیت از تک و پو / رو ز جایی دگر بسوی هر کو

[illegible]

آن بود بو که چون باد برسی / برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذبه پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون برد / وز مکین و مکان برون برد
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / مس قلب ترا است اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بکش از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود در ترازش روز بروز / سبقی فقر و درس عشق آموز
تا گر آید ز فقر دولت او / نسبت جذبه عشق در تو فزود
گرچه عادتست اول کار / ملک کرده و در آخر انکار
چیست منکر آنکه جذبه درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوردت سوی مرروی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از پس نو / پشت کردی برای یک پرتو
تا جهد بر تو پرتوی زان نو / امتی از گفت و گوی عالم دو
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت زان سان / که نباشد زوال آن آسان

[illegible]

[illegible]

پیشه مقصود را مراقبه کن — نقد اوقات را بدین به کن
باش با هر نفس ز اهل شعور — که بغفلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش — بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطه جان کش — بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل — تا نگردی ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی — حامل شاهباز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز — آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر — گردد از این و آن فتاده بزیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه — داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از نمود و [illegible] — [illegible]

[illegible]

خواجهٔ نقشبند بندگشای — نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد — پی بمقصود خویش از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود — که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کین طریق نسپردند — پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر — لیک باشد دوام آن نادر
گر دلت را سوی آن ره خواست — مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

[illegible]

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه — وان جوان از قفاش چون سایه
هر کجا بر دره گه و گاهی — گشت پیدا ز آب و گل راهی
پیر ز استانه مینهاد قدم — وان جوان از پی ایستاده دژم

کش مباد آشوب و زان ایمن / بگل آلوده جامه با نعلین
پیر چون آن بدید گفت ای — / خو نه بینم آب و گل پاکی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست / گر شود پاک کثرت باز نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خوش شست از دیدگان سیلاب

[illegible]

خواجه پاک نفس پاک نفس / ترک نقد وجه الا نفس
گفت عارف که در وفا قوت / کار خود بر نفس بنا کرده است
هیچکه پیش و پس نمیکرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش از هر جیب
میکند از سر شعور و وقوف / هر نفس را بجای آن مصروف

شد ز امروز و دی و فردا پیش / هر که زین حال گشت با خویش
شغل حالش شد از زوال / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است / وقت را گاه ابن و گاه اب است
ابن وقت است اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال
ورنه قید تصرفش بدر است / وقت فرزند وقت او پدر است
نیست او ابن وقت ابو الوقت است / وقتش ایمن و صحبتش مقت است
وقت سهار بقوت مولی / میکند صرف افضل اولی

[illegible]

پیر دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان / نکته ای دو شنیده ام زیشان
مرد را گیر ره پسندیده / چیز ازوی بعقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانگه از وی بلای وای و دریغ
گر جدا باشد از تو شش نفسی / لیک تأثیر او دویست بسی
ور نشستن بر دلی که بسی آید / ابد الآباد بدین سبب پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع آن اثر بجز این سیف / تو کشی ور دست حیف باشد حیف
تیغ ارادت است دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن خویش
نفس چه چیز است آنکی خسته / دشمن خویش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / باقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند
گر چه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو دشمنان قوی
لیک از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چه نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگر چه خصم بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / مینهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

[illegible]
بحقیقت [illegible] دشمنان [illegible]

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
بو هر بنا سبب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان گرایتر داند / که وی از حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار منست پیش عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
کاران بچشم عاشق زار / گر گنه روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب کل / دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس خود سوای | هیچ دشمن ز دوست نشناسی
نیست بر زهره‌ران ستمکاره | هیچ دشمن چو نفس اماره

[illegible]

از رسول خدا ای حبر | گوش کن این حدیث را بشنو
هم بهر قبله ترا رو هست | هم بهر جانبیت پهلو هست
پهلوی راست سوی کعبه نصیب | پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان تو و پهلوت چو دوست | نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست نقص و جهل علل | هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا برانداز دش بحرص جو | یا ببالایش عجب و ریا
هر که باشد جزاو جز پی حس | بجز از حس بشر چه در یک جنس
یا گریزان ز حشو و لا و لی | یا موافق بفعل و قول
لیک این نفس شوم بدگوهر | که بهم نوش نیست هموار
نه بشمشیر ازو توان رستن | نه بتیر و نیزه ازو توان جستن

در بگیرد ز باد ذرهٔ کین | ضرر غضب خدا و کی ایمنست این

در بیان [illegible] العضب [illegible]
که [illegible] و بیشتر [illegible] کرده

آن دگر نکته را که کرد ادا | شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل | قسمت آمد نصیب تو ز ازل
آنچه خواهد دولت ز خود در جا | نه ز جهد است بران توانائی
قسمت اینکه نیست هم ز دنیست | گر شود آرزوی شور و شهرت
مطرب آری بخانه می نوشی | شاهد ار ز آن کنی هم آغوشی
قسمت این که نیست در دست | گر چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی | خاک در خونش بهم بر بیزی
قسمت این که صاحب ایوان | نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه | خالی از زر و زور خانهٔ شاه
قسمت این که شحنهٔ شهر | جنت با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی | وستانی بظلم تاوانی

صنعت این که نیستی قابل / گر چو باشی نه خوب ما راضی

بالش از حکم با بلال کنی / خون در کیسان حلال کنی

صنعت این که حساب ترا / نیست فعلی صحیح باب ترا

تا بهبهان در بهانه زنی / بیگناهی بتازیانه زنی

بعد ازین صحبت سر نفسی / گر ندارد در آن شعور کسی

کردمی شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

[illegible]

زانچه گفتم دلت گران نکنی / هیچ تعریض بر آن نکنی

سخن یعنی بیانش تا بسرم / کی بعیب کسان نظر بندم

خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من نا دگریست کار گزار

من زبان و سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده

در خطابی بچشم عالم بین / حرف و نقش از زبان خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست از دست قدرت اسیر

قدرت آمد ارادت را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع

علم فایض ز رب فیاض است / کو بری است فیضش از اغراض

لیک آن علم اختیاری نیست / فیضانش بجز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فوقانی / که نوشتن ز ما نوشتن نی

تابع آن شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق به بنان

سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش تابعی ازان سر خاست

سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود پای ورای پس ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش / بشکن خامه را و دم درکش

زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط

نیست اعراض دگر بخامه مصاف / عیب خامه چه میکنی بگزاف

داستان مرد و چوب

هر که از چوب بر سگی آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان / اینکه آن چوب زخمش خندان

در کف مرد حق من آن چوبم / گر بسگ سیرتان رسد کوبم

گر کسی را بود خیال غلط | در بیان بستم من اینک حق

در بیان [illegible]

نیز فعل او چه خیر و چه شر | آنچه گفتم ز اختیار بود

آن بود اختیار در هر کار | که بود فاعل اندر آن مختار

معنی اختیار فاعل چیست | آنکه فاعل چو فعل را نگریست

ایزد اندر دلش بخیر وی شد | درک خیریت وجود نهاد

یعنی آتش چو دید خیر نمود | کاه آن فعل از عدم بوجود

منبعث شد از آن اراده خواست | کرد ایجاد فعل بحکم و کاست

درک خیریت اختیار بود | وان تعلیم کرده کار بود

هر چه این علم و خواست شد [illegible] | اختیاری نمند خود [illegible]

وانچه باشد برون زین اسباب | اضطراری است نام او در باب

باشد از اختیار و قدرت دور | فاعل آن بود در آن مجبور

همچو برگ درخت و شاخ شجر | که بجنبد ز باد شام و سحر

هر که در فعل خود بود مختار | فعل او دور باشد از اجبار

هر چه اندر فعل او دور است | اندر آن اختیار مجبور است

ور چه با اختیار کارش نیست | اختیار اندر اختیارش نیست

در [illegible]

گر تو گویی که بنده مأمور | هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع | وای بود امر و نهی را تابع

کس نگوید به سنگ کز لب بام | چون به پستی فکن بزیر آرام

یا ز پستی بر آی بالا کن | از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید به آب کز تگ چاه | بطلب بی رسن به بالا راه

یا چو دلو از رسن بیچ و باره | تنگ چه هر دو کرباره

جواب

گویمت نکته بوجه صواب | کرشود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد / حسب هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد جذب و رضا / وز خلاف عناد سوء قضا

کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدن فواید جنات / زین کشیدن شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال

ور نه در دست زید نبود کار / نیست در ترک و فعل او مختار

اختیاری چنانکه هر چه شد او / خواست کار در ترک و فعل بجا

دو تواند خلاف آن کردن / غیر آن را بجا آوردن

[illegible]

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / مختفی بود در حقیقت او

تا نشد امر جبر واضح / نشد آن پرده مختفی ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مأمور

نی پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

[illegible]

داشت شاهی پسندگین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در کفه بها همسنگ / هر دو در حلیه صفا همرنگ

با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بآن دگری

زانکه میدید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخربین

کس ازان پرده چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می‌پنداشت

بود و عده گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم صحیح و عقل سلیم / کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر حاصل از یکی کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر / وان دگر در قلاده زیور

هر کسی موجبی دگر میگفت / گوهر نکته دگر میسفت

آن یکی گفت شاه بی علت است
ذات و فعلش منزه از علت

آنکه مقبول شد بتجربه و قول
کان سخن غیر موجب القبول

وانکه مردود شد بجد و غضب
کان سخن غیر علت و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد
گفت باشد طریق عشق و وداد

مبتنی بر مناسبت در ذات
یا در اسماء و ذات و فعل و صفات

هر کجا آن مناسبت افزون
شاه عشق بیش جذب درون

وان دگر گفت چند جنس دلیل
فهم هست صاحبان دول

شاه باشد چو از پی مهم
که بود مر سپاه را مهم

پیش او هست سر کار عیان
که ندانند دیگران بیان

صد ازین نکته بلکه افزون هم
میگذشت اندران سپاه و حشم

وان همه بود از ذات شاه
نقد در کیسه کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر میگذرید
همه در لوح چهره شان میدید

آنچه ناداده گفت و گو دادند
خرده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام
گر کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش نزد دشمن و دوست
که دران قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می‌بود
تا شود وقت امتحان موجود

پی نبرده بوقت کار نخست
ناید از مرد کار کار درست

زیر این چرخ بوقلمون
کل امر بوقته مرهون

[illegible]

شاه روزی باتفاق شکار
خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار

زانکه عزم در شکار بتوان کرد
ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست
بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود
ور بود لهو بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه نعره کشید
که بلا شد از هیبتش پدید

آمد و بر کنار بیشه نشست
بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بی‌شک
گر زند تنگ آن دو در محک

سیم و زر تا نسوخت بگداز
سره از قلب کی شود ممتاز

مرد و زن از درد خویش غم زده اند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و چاره کار کنید / یادی آهنگ کارزار کنید

[illegible]

آن یکی چست از میان برجست / تیغ بست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم / هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت از اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگذار / نیست در من کفایت این کار
کار در دست کارپرداز بود / نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توئی / معنی آرای این مجاز توئی
گر توانم دهی توانم کرد / ور دهی نانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتست نشست / دست من آستین آن دست است
دست جنبد نه آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری

پیش آنکس که راست بین باشد / فعل جنبش نه زآستین باشد
دست تا آستین نه جنبانست / جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل و قدرت من
عین هر ممکن که پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از روی وجود چون آید / نیست از نیست بود چون باید
این مثل یاد کن که صاحب هوش / ثبت العرش گفت ثم انقش

[illegible]

آن دگر یک چو امر شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشم زار زیر این بارم
آهوی ام ز عمر نا شده سیر / آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس / گر شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان / گر دهی فوق طاقتم فرمان

چون شه بالانشین خندد گاه | ز بیم او چه برست فراز
این و نشال این بسی بشکفت | شاه ازان گفت و گر نی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن | وعده از شفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود | در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید | همه بر رونق عقل و دین گوید
شاه چون اضطرار او را دید | زیر لب نرم نرم بخندید
خنده‌ای همچو برق عالم‌سوز | نه چو صبح دوم جهان‌افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر | گر بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو بشکند دندان | تیز و تر چشم آریش خندان

[illegible]

چون گذشت از حد آن حجود و عناد | شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده | گر زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست | نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین قضای وجود | پس معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام جز این به یقین | از شما بینمش برای العین
هرچه در هر کدام مکنون است | پیش من لایزال معلوم است
تا از خود هم به فعل آید | زان سبب امر و نهی می‌باید
گر بود امر مقتضی وجود | فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور از آن کند تقصیر | ترک اتیان ما به یوهم

[illegible]

بر دو قسمت امر اگر یابی | امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد | که بفیضش نو و کهن باشد
زان تخلف نمی‌کند مدلول | زانکه این علت است و آن معلول
امر ایجابی از حکیم ازل | صیغهٔ افعلت و لاتفعل
بر قوی روشنست و در جایز | گر تخلف ازان بود جایز

[illegible]

گفت شاها چو نهی و امر از تست / قدرت فعل زید و عمرو از تست

میکنی نهی و میکنی امداد / زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میشوی مانع / عمرو را کان ز وی شود واقع

این تفاوت میانشان ز چه خاست / این چه از اولیا و آن ز اعداست

گفت بر عارفان بود معلوم / که منم حاکم و شما محکوم

هرچه ظاهر ز زین و شین شماست / موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد / پیش جود من در سؤال گشاد

امر تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانچه خواست درست

بعد از آن رو بجست وجود درو / میل فعل مکلف به کرد

دادش از هرچه کرد طلب / کردش از مؤمن و مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود به نهی و بامر

چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هر که باشد ز اهل نفس و هوس / نفس خود را کند ملامت و بس

همه بر نفس خویشتن بمویند / همه با نفس خویشتن گویند

جز تو ننهاد کس براه تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول و استعداد

این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صور شد و شیون ذات مرا

وان صفات و شیون هر گونه / صورت ذات و ذات ذوالصور

ذات ذوالصوره را تغیر حال / در صور هم نبود جعل محال

صورت آن صورتگر اعیان شد / هم بدان صورت و بدان سان شد
اختلافی کرد در صفات و شیون / بود در پس پرده عز و بطون
گشت در عین این و آن پیدا / غیر آن چون شود دگر پیدا
کی دهد دست جعل جاعل را / گر موافق کند قوابل را

سوال [illegible]

گفت شاها چو فعل نیست ز من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش داد
چون شناسا شدم بدان معنی / دست شستم ز کار و شستن دل
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون بیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد آن شناسایی / موجب غفلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طعن لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از آن دهان پر خون / سبطیان را روان از آن افزون
هر کرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
وانکه را قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

در بیان [illegible]

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جهد و اجتهاد بدر
بگذر از خویش و در خدای گریز / گسل از خویش و در خدا آویز

گرچه در اختیار مأموری / لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال
تا بسی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود برو ز افعال / بنگر از وی نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوان است / یا ز آثار بعد و خذلان است
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار
او من الحمد عم آلاه / و من الشکر دام نعماه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت / ثمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیش گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده کنه کارم / کرده خود کو بها که ز دارم
نیست غیر از تو عذر خواه کسم / عذر من عفو کن که کار تو بس

[illegible]

[illegible]

متقی نفس خویش را بشناخت / در شرورش وقایه خود ساخت
سپری شد به پیش حق کردام / دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آید ز جنس نقصان پیش / داشت منسوب نفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط به حق بود منسوب
لیک اینجا که شیوه ادب است / نسبت فعل شر به حق عجب است
همچنین از مقوله افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز رؤیه خویش / کرد حق را در آن وقایه خویش
نزد او نیست فعل نفس محق / داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن ز پندار خلل / از ظهور غرور نفس دغل
نزند پیش ریا و عجب ز وی / گردش نامه رعونت طی

[illegible]

بهدایت سرای قرآن آی ... ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرط لوازم خدمت گشت ... در جزا در فهم شنیدن سنت

شرط جان و جنس ستم و عنا ... خویشتن داشت اندر آن صوبش

داور به جز آنکه بود و شنا ... بخدا عرش انه و علا

[illegible]

ادب النفس ایها الاصحاب ... طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادب است ... پایه رفعت خرد ادب است

جز ادب نیست در دل ابدال ... جز ادب نیست و دل اهل کمال

هست ادب داد بندگی دادن ... بر حد و حد خدای استادن

قول و فعلش شنیدن و دیدن ... بو از این شرع سنجیدنش

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق ... ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا ... راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام ... پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حقوق بی تقصیر ... از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن ... نه بتفریط هیچ فرسودن

دین اسلام در ادب طلبیست ... کفر و طغیان ز شوب بی ادبیست

[illegible]

گوش کن قصه نصاری را ... که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند ... وین جهت خدای او کردند

سر زد از شرح جانشان ناگاه ... که مسیح ابن مریم اله

[illegible]

شاعری در غزنوی ساحر ... در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح فراخت ... چست شایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست ... زانکه شاه مسند و شاه ظل خداست

هست عاید بنفس صاحب حل ... مدحت خلق هیچ صاحب حل
بود روزی سپاهیی نکوخوانا ... که رساند بعرض شاه ازا
نظم را حسن صوت می باید ... که از آن حسن او بیفزاید
در سخن واجبست حسن بیان ... حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون تمام انجامید ... وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر بآن مجلس گوش ... که بتحسین او کند خروش
زان هنر زینت میکند جایی ... کش ستایش کند هنروایی
هیچکس دم زد و زبان نگشاد ... داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ مجلس و غرور ... بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی ... گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست ... دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بنگر که بر چه نیم پشت ... بلکه تحسین این خسیسم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه ... روی بخت مرا نکرد سیاه
آنچه بی کرد این مغفل کرد ... روز عیشم ابدال کرد

هر چه از بوستان بحر رست ... گرچه شاخ قبول بیخ درست
شعر کافتد قبول خاطر عام ... خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس ویست ... آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ... چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد سپارد رو بکنج ویرانه ... کی پرد سوی قصر شهخانه
غیرت هم بدیده تحسینش ... عار می آیدم ز تحسینش

[illegible]

خلق عالم همه درین کارند ... رو بسو همه و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش ... لیک از حضرت خدای تراش
همه کس بر امید معبودی ... بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده ... همه او در درون پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است ... عابدان آله مجعول است
روز محشر که پرده برگیرند ... حق تجلی کند بجلوه خود

جز در آن صورت ار شود دیگر — گردد آنرا تو جای منکر

چون تجلی که در صفا و بود — همه بر طبق معتقد بود

کمن او را با معتقد وی ... — شو ز قید معتقد خلاص

نیست حصری خدا را و ... — گر مقید شود بعقد ...

تخت خانه عقاید باش — در همه صورتش شاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات — بو که یابی ز قید حصر نجات

[illegible]

از سبب فاینما تولوا خوان — ثم وجه الله هست هم ز آن

یعنی آنسو که روی قصد آری — تا حق بیند کیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او — باشد آنسو بسوی او کن رو

هیچ جا را اگر نه پیش نشناسی — پس بود زین حق عیان همه جا

عارف حق شناس حق آگاه — گر بهر سو که دیده و کند نگاه

بیند آنجا جمال حق پیدا — نکند از جمال او قطع ...

رو بهر چیز کاورد هر دم — بقضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود — پرده آفتاب او نشود

در هوایج حسد ایزا ... — جسته شهود خدای ننگرید

دانکه معلوم ... — بسر آید حیات فانی ...

دم خسر کسی که زاهل جهان — واو بر حیات مشاهده جان

چون برآرد سر از نشیمن خاک — چشم جانش بود ... پاک

وانکه زین منزل خراب گذشت — لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل — پشت بر آفتاب و رو در ظل

تا ابد مایل هوا و هوس — ناکس الراس مانده آن ناکس

[illegible]

گر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بنیت او ... — ور نه حق نیست اندر آن مقصود

روی قدرت روی او بود و بس		نیست در قبله مصلی را هوس
گر چه در هر جهت بود موجود		لیک در یک جهت نبود محدود
حق بود چون محیط و کعبه چو نقطه		نیست این را در آن ز هیچ نمط
تا بگنجی در محیط از نقطه		گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط بایستن		هست در شط محیط را دیدن

[illegible]

چون نه جسمست حق نه جسمانی		نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز و جهات برون		در حدود و جهات نیست درون
هست من حیث ذاته الاقدس		صفت او همین تجرد و بس
لیک چون از مراتب امکان		گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست		بی تقید بجمله موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل		هست ز اوصاف ذات او تفصیل

وانچه نقصی در آن بود واقع		نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بقول اهل سداد		از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال		هست از اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او		قائل حمد و ستایش گو
وانکه او قابلست شر و قبیح		نزد حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام		وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک		لکن الشر لایعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود		در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جماد		نیست الا مسبح و حماد

[illegible]

حمد و تسبیح حق بدین قانون		که رسانیده شد بعرض کنون

بسان دلالت آمد و حال　　نه بترتیب لفظ و حرف مقال
وین چنین تسبیح خرد شود مدرک　　وندرین نیست هیچکس را شک
لیک ارباب کشف اهل عیان　　در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همیکند اثبات　　در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا　　خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیگویند　　راه قرب و رضا همیجویند
تیز گوشان که سمعشان سمع دل　　شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند　　گرچه اهل نظر منکر وند
مرتضی گفت با رسول خدا　　رفتیم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش　　که نگفتش سلام با کلم خویش
ابن مسعود گفت وقت طعام　　می‌شنیدیم از طعام کلام
بزبانی فصیح و لفظ صریح　　که همیکند بهر حق تسبیح

[illegible]

[illegible]

گرچه آمد بسیط اصل کلام　　باشد او را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات　　چون صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اشیا　　چون کند بهر قابلان پیدا
صفتی را که هست مبدأ این　　کرده نامش کلام اهل یقین
پیش آنکه بود بعلم علم　　این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم نقل سلیم　　صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی لباس لفظ کلام　　آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات　　با کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف　　که مر او را قوا است و ظروف
وین دو قسمست آنکه حرف و مقال　　یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همیشود بحواس　　ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد جو سپس از آن قاصر　　هست بر اهل کشف بس ظاهر
مثلش عالم مثال بود　　آنکه سمع آن خیال بود

گر ز اسرار سمع باطن آن مفهوم
سمع ظاهر از آن بود محروم

گفت اکثر ز نکته‌دانان هم
باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک در آن مقالی هست
کرده شان در آن مقالی دست

بهجت شود در ارواح
منتزح شود در اشباح

هرچه آید فرو ز عالم غیب
قابلی باشد اندران بی‌عیب

وانچه بالا رود ز عالم گل
صورتی باید اندران منزل

وحی و تنزیل و رؤیت جبریل
هست از احکام آن مقام جلیل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات
بشنوی یا ز جمع حیوانات

هم هست از خواص آن عالم
سمع حس نیست اندران محرم

هر کرا شد گشاده راه خیال
اندران عالمش دهند مجال

کانچه باشد شنیدنی شنود
رغم محجوب را بدان گرود

وانچه باشد دیدنی بیند
وامن از منکر و دنی چیند

نیست این جهان با آن چون
از حد عقل و فهم بیرون

گفت شاعر که لفت تلتق
فی فلاة بعیدة الارجا

شرح این راز کی چنان گنجد
نیست زان کی در بیان گنجد

چون سخن را کشید رشته دراز
بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر آب روان
از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر [illegible] آنکه [illegible] حکم [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر ای نازنین نگویم که چیست
آنکه در سر عقل بوسه زیست

نیست در راه دین وظیفهٔ او
غیر وسواس پس نماز و وضو

رو سوی کوزه و سبو نکند
جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریایی
دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه
یافت از دست ناقدان سکه

آنچنین جویها نبود آنجا
گر بود عرض و عمق آن دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام
چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست و پاکشان
فرض شد در شریعت محتا

بهر تکمیل آن دو یاد کن — گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام پنجم چیست — غیر وسواس بو مرد پنجم چیست
گر کسی گویدش مکن سه رخت — نیست اسراف سنت اکثر است
عذر گوید که بر لب جویم — نیست اسراف اگر چه بشویم
گر چه نبود سرف در آب روان — هست در نقد عمر تاوان
حیف باشد از آن متاع شگرف — که بوسواس نو کرد صرف
تن طهارت ز نجاست آلوده — بهر وسواسهای بیهوده
دیو طبعت ... — فرج انگشت که دل ز وسوسه رست
رشتش ... — در نجاست گرفته گویی
غسل آن چون بحکم شرع نشست — زان نجاست بکمال نی رست
حق از آن صورت شریعت نیست — گر شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار — از پی کردی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی — چند گردی هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی — شرع را گوت اصل فرع کنی

دل پسندی ایسر جید او سواس — داری از هم لوث تن زو پاس
دیده از خار و خس نیندازی — گرد بر پشت پای بنگذاری

[illegible]

ابلهی رخت خود بخواب سپرد — رختش از تن کشید دزد و برد
جز ازاری که بودش اندر پا — کش ز بی قیمتی گذاشت بجا
هر متاعی که با بها باشد — آفت دزد وش ز قضا باشد
کار آن به که کم عیاری او — کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت — دید کم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر و دستار — نیز کلاه باز یافت نه دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک — دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه — مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون عمارت سر برهنه نشست — گرد بیرون از ...

گر ز انکار پس ز شهر و دست | گوش بر بسته ز هر بد که هست
آنچه پوشید نفس ضرورت بود | بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمود نفس بشرع رواست | یک دمش از لطف برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر
ترک وسواس کرده بر تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق
میکند از دو وال غسل و وضو | میکند کار نفس و شوی غلو
غسل اعضاء بار اگر چه درست | شوید او لیک صد ره از گرست

[illegible]

چون ز نکاح وضو پرداز | بر رود تا نماز آغازد
وسوسه و سواس و کرا آید او | همچو خون اندر کشش در آید او
که بگوید نویت پی در پی | که خطا حول باز آنرا طی
که کند پست و که بلند آهنگ | که گریزند شتاب که گاه درنگ
گاه تا در شمار در دو دست | گه بپهلو فرو کند از دو دست

گاه سبلت گاه ریش جنباند | که چپ و راست رو بگرداند
گرد او ورد خود امام تمام | وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این | دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکبر نیت | قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی ایست بس مشکل | بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این تکبر پیش از این کردی | غم این کار پیش از این خوردی
هر که در خانه کرد خیر تمام | بر رود آسان بسوی منزل بام
وانکه خود در سر بیابان داد | بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت [illegible]

ره روانی مرید خود را دید | که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت | باز نا کرده پس همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد | شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست | امر حق با نه قول و فعل نیست
نیست کار تو کسب جمعیت | رو بگو که میکنم نیت

گر بپیش آوری بضاعت خویش / یا بقدر حصول قوت خویش

یکدو کاغذ نثار گذاریم / سوره فاتحش بجا آریم

پس بتکبیر چهار پرداریم / گز تو کاستی بود چه جدا

تو که گر زان نماز آید / که قبول خدای را شاید

هر پریشان که جا بسامانی / جمع سپارد دل از پریشانی

سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

ذکر [illegible]

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام

متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی

نه بشبش فروغی از مصباح / نه دلش را کشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

از هدایت فتاده در خذلان / وز بدایت نهایتش حرمان

بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار

گرد خانه کتابهای پشته / از جزوی چو خشت کرده خره

قصه شرع نبی و حکم نجی / جز بر آن خشتها نکرده تکی

زان مجلس زبان چو بکشاید / سخنش جلد غایبی آید

صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست

پوست آید نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولوا الالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / آنکه پر پوست تا بهیمه خورد

وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ببرزن و کوی

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

هر کرا رو بکثرت است و برون / نشد او سوی وحدت اندرون

او بکثرت گرفت آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذبه وحدت بوی

سر وحدت همیشه وجدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست

مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسوی وحدت کرد

تا شود جمع همت دلی / آفتابش رسد ز خلوت لی

یکدم از خود جدا تواند بود / بیخود و با خدا تواند بود

پیش پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد ز هی خیال غرور

میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش ازان تماشه خویش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال ازین نمای قیاس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خورد و شام تا سحر / نیست جز خورد و خواب کار دگر

صبح رنجش بجای این باشد / شام رنجش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر خانچه او کلوا

گر تجارت کند نبیند دیار / جز بعزم غریب شهر و دیار

علم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

در زراعت کند بدشت و دره / یا بدریا و شهر باغ و تره

تخم حرص و هوای او کیسه / نه به پیش نکال خسران ته

ور بود اهل کیل و وزن و ذرع / نبود شرمش از کتاب صدق شرع

از دلش غیر ازین نجوشد هم / که خرد بیش باز فروشد کم

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر ازینش نباشد اندیشه

که چه صنعت کند بسیم و زری / بر بیاید ز دوست بی هنری

این که گفتم حلال خواران اند / با ستمکاران درستکار اند

گوش کن سیرت عوانان را / بتغلب درم ستانان را

نه چه گویم دگر مجال نیست / بیش ازین قوت مقال نیست

حرف ایشان خرد نه هیچ نکند / بلکه اندیشه هم گذر نکند

کم دو نان و سستی ایمان گیر / هم از ایشان قیاس ایشان گیر

حکایت [illegible]

بر رهی میگذشت تیزتکی / دامنش را گرفت بد رگکی

که روان باش و نام خویش بگو
لقب باب و نام خویش بگو

گفت روزی که زادم از مادر
لقب آن نام من نهاد پدر

نام خود گفت تو هم بشناس
نام آن هر دو را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم
پیش ازین نیست فرصت سخنم

[illegible]

جامی این غلط تیغ گویی چند
خرده گیری و عیب جویی چند

شیوه واعظان بود که نخست
فعل خود را کنند بقول درست

چون شود کار او بقول نکو
گرد هر چند غیرت شگفت

پی تا سر تمام عیبی و عار
چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی
و اندر افشای دیگران کوشی

کل موی او درو فرو پوشد سر
که بود موی من چو سنبل تر

ز خدا اندم ز چهره گویی
طعنه بر شاهدان بکم مویی

شب عمرت بوقت چاشت رسید
صبح شیب از شب شباب دمید



شیب کافورسای چون گرد فشاند
بر سرت ریخت چون از دم سرد

پیر دی آمد طبیبت کافور
چه کنی این طبیعت از خود دور

چرخ گردان جز این نمیداند
کآسیا بر سرت بگرداند

کس چو نو در سرای بیم و امید
ریش در آسیا نکرد سفید

منشین پیش ازین بزیر خضاب
تیره و غسلی در آب دیده بر آب

با طبیبان میار روی بجوی
داروی کان سیاه سازد موی

هست بهر سیاهی موی علاج
پنبه بر دوختن ز ریش علاج

هست عیبی بهر سر موی شیب
اینت پیری و صد هزاران عیب

عیب ها گر تو در هنر کوشی
این چه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر
شد زمانه ترا بشیر پذیر

یا ز طفلی هنوز زاید پیر
شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی سر در سفیدی آنکه ست
سر موی نمیشود چندت

نیکی از سپاس شعر آن
روز و شب شعر میبری آنجا

گاه میجوی از مداد امداد
میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر نبود بکیش از وی خوی / لیت شعری الی متی تهوی
چند زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عرش نشیب / کش مرش قافیه است و دگر ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیست کش کند ملع / از مفاعیل و فاعلات فزلع
بیکی زاطبی و خود رای / صبح تا شام باد پیمای
کاملان چون در سخن سفتند / احسن الشعر اکذبه گفتند
انچه باشد جمال او ز دروغ / نزد اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی بود ذی تیغ / گر نه آیش دهی ز منبع شرع
شعر هر شرع را چو فرع شود / چون نه پابلند شرع شود
ور ندارد ز بیش شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

[illegible]

شعر در نفس خویشتن بد نیست / نازمن از جهت شعر کاست
پیش ازین ای فصاحت شعرا / بیش اهل دل این سخن ز دست
بود تا زبسته بعقل و دین / تن چو ناکم ز شعر ایشان کاست
حکمت اصل و فرع در دین / کسب کردی فضایل سیاسی
مستمر بر مکارم اخلاق / بودی آزاده از فضول سیر
طیب انفاس شان فرح / شعر از وی بشرع سنجیده
همه را دل زهمت عالی / مشتهر در مجامع آفاق
ده گر شان بجز فسانه تمام / جنبش کلک شان کلید فتوح
گیست شاعر کنون یکی بدبر / از قناعت پر از طمع خالی
نکند فرق شعر را از شعیر / جز سخن هیچ در میانه تمام
همت از خسیس و طبع لئیم / که ندانند رحیق عصیر
روز و شب کو بکو و جا بجا / راحت خلق را ز رنج سعیر
آنکجا بشنود که کهتر کس / همه آفاق را حریف و ندیم
گشته جمع از پی هوا و هوس / پیند و چون سگان کشته پا

کرده در ترتیب عیش او جهد
از شراب و کباب و چنگ و رباب

آنکه خود خویش را بکرد دریغ
پیش آن جمع چون بکشید دروغ

کانچه چیدند هر که بگند
با همه جنگ و کار ساز کند

هست از خانه ظرافت نگار
هرزه گوید لطیفه پندارد

بسکه آید از آن گروه درشت
سیلیش بر قفا و بر سر و پشت

هر آید از آن میانه که بود
پس سر سیخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و پس سر
رو از آنجا نهد بجای دگر

ننهادست هیچکس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که ز رفتن تا سر خوانش
هشته طفیل مهمانش

نکرد همت کس ره کشتی
کنج باغی و دامن دشتی

که بجنت سرا و دی از پی
طی نکرده به پای همت وی

نزد یکی که بغار کرده آن
ثانی اثنین گشته در غار

ور دو کس ره با پسته خانه شده
در عقب ثالث طفیل شده

ور سه کس ز جای خاش پی زده کم
چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوته هیچ مرد دقیق
در پرستش جمیلهای دقیق

گشت از شکوه تخت بر بام
شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که بخنده و لب خاصه شعر خوانند
خوشتر آید که شاعرش دانند

لفظ شاعر اگرچه مختصر است
جامع صد هزار شور و شر است

نیست یک خلق را سر شعر شوم
که نکرده در این لقب مذموم

[illegible]

دو سفیه زبان هرزه گشای
بتعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد
گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی
رفته بر لفظ خاص یا عامی

با ز بخت لیک جشاید
گر کسی را زوی زبان بیالاید

همه را گرد و ام ندا بنهانی
تحفه همچو تو گرانجانی

وانگه یک زبان هرزه گشای
داده دشنام و ناسزا بیدا

هر چه از روی نقص و کین بگفت
تا سزا گوی او لبش بنگفت

هست آن نامه در زبان خرج
تا بکی میکنی زبانان خرج

چون زبان را همی کنی جنبان / چیزی گویی که نیست در امکان

همچنین هر چه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شد و حرف هم زبان / هست این اشتباه شان آن

گرچه هر دو ش برون ز امکانست / همه در جنس هر دو اثبات است

شاعری گرچه دلپذیر هم هست / طرفه عطایی کز آن گزیر هم هست

گفته الشعیر قد یوکل / دیده ام گرچه عرب شد مثل

مضطرب آن مثل بنظم درو / بهر خویش این مثل بنظم درو

میکنم جیب شعر میکوبم / میزنم طعن و سنگ می‌بویم

طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او به رو شکنم

چکنم در سرشت من اینست / و زازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هر چه حق ساخت طوق گردن / کی توانم کشید از آن گردن

[illegible]

[illegible]

آدمی را همیشه معتقد است / که مگر آفریده بهر خود است

هر چه او را فتد مناسب حال / داردش از قبیل خیر و کمال

وانچه پندارد ش منافی آن / داردش از مقوله نقصان

لیک این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هر چه آفریده ورا / نیست امکان بر آن مزید ورا

در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما

هر چه در عرصه جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود آن بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

وهمنذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر نایدی ز شما عملی / که دران باشد از گنه خللی

آنکه بندد خدا خطا کیشان | گر گناه آید از خطا ایشان
تا کنند از گناه استغفار | حکم غفار را کنند اظهار

[illegible]

بود بیرون ز نشأه ملک | که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم | میزدند از غرور دم هردم
کای خدا ما مسبحیم ترا | سبحه خوانان مصلحیم ترا
ز آب و گل صورتی برانگیزی | کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل این کار پیشگاه قبول | چیست حکمت ز خلقت فضول
گل بود خار و خس بکار آید | پیش خفاش کی بکار آید
علم الله آدم الاسما | کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق نزد صاحب عرفان | هست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش | کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملایک را | انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند معترف ز غرور | همه گشتند معترف بقصور
ما علمنا ورای ما علمت | ما فهمنا ورای ما فهمت
صفت تست آفرینش ما | رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم | هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس به آدم رسید یا آدم | از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد | شرح آن نامها بکلی داد
زانکه هست از تمامی اشیا | آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه او جزو هست در کل هست | جزو را گر هست از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال | هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا | همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش | ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بود بخود حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

[illegible]

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجملست و مختصرش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / خاطرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم
خواه افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد برو شد وارد / سیرت دیو و دد برو شد وارد
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در گنج کنت کنز نهان / بود در روی خود نمود عیان
عشق اندر ظهور [illegible] / هستی اوست عشق [illegible]

زانکه عرفان سبب بود آنرا / وانست مظهر کمال عرفانرا

[illegible]

گفت داود با خدای براز / کای منزه ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / گر ازان فارغست بینش خلق
گفت بودم من از کهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در نمود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا گروهی ازین نشیمن راز / گرد و احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم که تا شناسی چند / تا گشایند زان گهر پیوند
گوهر حسن را کند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان جوان بیاراید
نقش عشاق ازان بیفزاید

چیست آن گنج کنج ذات خدا
وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات
شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی
لیک از رتبهای امکانی

شد بیک جلوه زان جمال نهان
ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال مخفی شد
که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال زان و جمال
بهر تفصیل رتبه اجمال

صفت علم را ببین مثلا
جلوه کرد در حجاب علما

علم حق است کامل است بذات
لیک شد در مراتب تقیید

[illegible]

علم یا از وجوب شد و بحق
چون بود حق برتبه اطلاق

یا بود جسب شد بخلق ازو
گر بر آید بصورت حسن او

قسم اول بود بنسبت ذات
پیش تمیز الثبوت والاثبات

نشود متصف بقسم دگر
جز بوقت ظهور در مظهر

ور العلم کشت در تبه ان
قسم ثانی بود صحیح آن

وز قسم نخست ادراک
از حدوث و عروض باشد پاک

ذکر العلم مع کلام قدیم
فرعوا سایر الصفات علیه

[illegible]

بود جمله شئون حق ز ازل
مندمج در تعین اول

همه بالذات متحد باهم
همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در ستر جمع متواری
همه از فرق و حکم او عاری

در میانشان تعدد و تمییز
نه بجا عقلی و نه عینی نیز

بعد از آن در تفرد ثانی
شد مفصل شئون پنهانی

شد حقیقت ز یکدگر ممتاز
اسما الهی درون پرده راز

اعتباری ز روی علم فقط
ذات با ذات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مذکور
آمد از سوی بطون بظهور

گرچه بودند باطن اندر ذات
ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر
گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن
منصبغ شد بصبغ هر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود
متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور
شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس
وز پی آن مثال با محسوس

زین عوالم بأسرها آنها
نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخصی از اشخاص
زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینه جمله کون ولی
هیچ آیینه نکرده جلی

همچو آدم درو به وجه کمال
صورت ذو الجلال و الافضال

زانکه بود این تفرق عددی
مانع از چهره جمع واحدی

گشت آدم جلای این مرآت
شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع
نیر ذات و صفات ازو لامع

متجلی شد اندرین مظهر
همه اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل
بر مثال تعین اول

آخرین نکته عین اول شد
بوی این دایره مکمل شد

مصحفی گشت جامع آیات
چیستیش غایت همه غایات

[illegible]

هیچ موجود نیست در عالم
گر شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز
عین حق را حقیقت همه نیز

بیند آن عین را بچشم عیان
گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر او در جهان نبیند هیچ
آشکار و نهان نبیند هیچ

لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن نه شعار تست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فیهن / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی ان یکون کالانسان / کان فی حملها سوی الانسان
لیک انسان که پیش کرد قبول / زانکه ایشان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه آنچه جز حق بود / محو ساخت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلت است / نغز جهلی که محض معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خرد دانی / جهل عقلست و علم نادانی

[illegible]

حد انسان بود مبین [illegible] / جیب او نیست مستوی اللقا
پس [illegible] / بر دو پاره سپر [illegible]

هر کرا بنگری که کاینانست / پیش چشمش کمان کرامانست
وانکه خود را گمان برد بخواص / پیش خود آید بدین معانی خاص
شیخ خودبین برو ز نادانی / ظن کر آن شد کمال انسانی
کرکند خانقاه و صومعه جا / واکشد پا ز باغ و راغ و سرا
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گرده / تابع گرد و ورد او کرده
بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی به دامش اندازند

[illegible]

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از هوس / کرده صلاح گفت و گو از بس
عمر خود کرده در خلاف مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز

باچنین کار و بار کرده قیاس | خویشتن را گرفته اهل قیاس
همچنین تا بدرزی و جولاه | همه زین گونه اند روی براه
هر کسی را بجوی دکان آنست | که همین ورد است انکاران نیست
لفظ انسان یکی ولی هر کس | زده از روی تقلید خویش نفس
جنبش هر کسی بجای وی است | روی هر کس بنکرهٔ رای وی است

[illegible]

نحوی گفت در حضور عوام | کان کز ناقصست و کان تام
تام از اسم بهره ور باشد | لیک همواره بیخبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دارست | خبرش همچو اسم ناچارست
عامی بانگ برکشید که ای | مولوی قول منعکس تا کی
بیخبر را بعکس خوانی تام | با خبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که با خبرست | ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

خبرت آمد دلیل آگاهی | جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان | کی بود این تمام و آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته | عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت | گفت خوش نکته گر کسی گفت
کامل و تام آن بود الحق | کو در اسم حقست مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش | نیست ز احوال ماسوی خبرش
وانکه ناقص فتاد ز اسم خدا | نکند بیش خبر بغیر سوا
نبود محو اسم حق اثرش | باشد از اسم غیر حق خبرش
متکلم چه در کلام یکی | نیست کس را درین حقیقه شکی
هر کسی زان کلام کامد پیش | معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که میشود مفهوم | هست ناشی ز اختلاف فهوم

[illegible]

چهره دهقان چو دانه گندم | در زمین بهر کشت سازد گم
منفعه را ز زیر خاک کثیف | بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون از آن حال بگذرد گندم / شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی شود تازه و تر
نوبتی گر رسد از این احوال / گشت از پیر سالخورده سؤال
گر چه چیزیست در جهان آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی منور بالقوه / فهی بالفعل غیره محجوه
اسم گندم بسبب ذو التمییز / بجوزه بره و کند تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود / بسر او دکان کشیده شود
نام گندم مجازست از رق / بحقیقت بره کند اطلاق
آدمی را شود تمام غذا / بلکه او را شود تمام غذا
هستی خود در او کند فانی / پس برآورد ز جیب انسانی
همچنین هر گیاه زمین و بال / گشته شده است سر باوج کمال
چون گیاه فتاده در خاکست / نام مردم برون ز ادراکست
گر ز تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود بدل

گردد از وی صفات خصم بکم / چون گیاهی که میشود مردم
شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق / آنکه این مرتبه را بود لایق
لیک گر باز جوی آن انسان / گر بود فضل و صورتش یکسان
یابیش زیر گنبد دوار / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

[illegible]

پس امانت که روی او دیدم / دل برآرم بکر و تحفه و دیا
تا بیابم نشان آدمی / گوید از وی نسیم محرمی
روی بر خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
گر زبان همزبان شوم با او / در بگویم در و بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش گردم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم / گشته از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش — پاره‌ای زو هم از بخودی خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست — اثری در زمانه اصلاحیست
ور کسی را گمان برم که دوست — چون نگه کرد ظاهرش نه چنانکه دوست
یا لباسش عجب بخود مغرور — ظاهرش از عمل ز دین و دانش دور
ور ازین کار در دلش دردی — نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و ادب بتش خبری — نه ز شعر و ز پیشتش اثری
سخن او بغیر دعوی نه — همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف هوا — ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی — که بود دشمن حضرت مولی
وان سوی را کند نفی زجا — که بود غیر او نه غیر خدا
طالبا زان شود بتوبه وسیل — بنماید بسوی زهد سبیل
توبه آرد آمدن بخانهٔ او — زهد از خوان اولیانهٔ او
چون پی گفت و گو بمجلس — که شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه پارسش روزی — مایه غیبت شبانروزی

بس نماینده‌ای که راه زنی — بر سر راه خلق چاه کنی
چون شود کم بسوی حق ره رو — همت شیطان نفوذ باید ازو
گر کسی را بود شکیبایی — وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوه بایدش کردن — رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن — خاطر از فکر غیر بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس — تا بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس بیچاره — از جلیسی نبایدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی چون روشن خوانا — راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم — که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است — که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع نبی — آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف — آنچه باشد درین علوم شگرف

ور ز رسالات اهل کشف و شهود / ور ز مقالات اهل ذوق و وجود

آنچه باشد بعقل و فهم قریب / گر شود منکشف بفکر لبیب

ور ز دواوین شاعران فصیح / ور ز مقالات ناظمان ملیح

آنچه تعیین کند بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل

چون تراجع کرده این ابیات / روی آن اختلاف خلق بیات

گوش گیر و گوش با خود دار / دیدهٔ عقل و هوش با خود دار

بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان من قبل باش

از کلام و حدیث و غیر ها / بهره و قسمت خود بگیر ادا

نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد

زیست باشند عمر را پیشه / صرف آن جز بیاد بی اندیشه

صرفه در صرف عمر کن حیف است / گر ز کوشش فزون برد چه قدر

عمر را صرف بیکاران نکنی / گر سخن بشنوی زیان نکنی

[illegible]

چون ز نفس و حدیث آئی تنگ / بکلام خدای کن آهنگ

مصحف خوب چون شاهد مهوش / بوسه زن بر کنار خویشش کش

شاهدی گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بخال نقط

بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور / سبزه‌اش مشک و سنبلش کافور

بهر وی همچو چار جوی بهشت / فیض بخشش ز چهار سوی نهشت

گرده بعد از نقوش نشانش / رسته کلمات گرد اندامش

سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده هموار روزان قصور گرفت / جلوهٔ حوران قاصرات الطرف

بسته هر سوره بر جنان درها / که از آن در توان بره گذرها

رسته از هر دری که وی بیگه / طالبان را صلا که بسم الله

حشر او کرده بسته بر دو نوال / عجب او کرده شمس اوج کمال

آیتش غایت معانی کون / وقف بر وی همه معانی کون

کلماتش منور ظلمات / هر حرفش فزای آب حیات

جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار

چون بروج نجوم سیاره / منجزی شده بسی پاره

بکشا از این نگار زهره فش / چون دراری نجیبه و شکر
صدف اوکن خوش چنان / وقف اوکن توانی روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ بیان / چشم بر خط و خال نقطه گرا
گوش از او معدن جواهر کن / هوش از او مخزن اسرار کن
در ادای زبان مکن کج مج / در فحایش اوکن از مخرج
دور باش از تنک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رقم طبع جوان و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را جوان درخت و خاک … / کانه از روی کلام حق بیان
سمع خود را بگوش … / بین سمیع خدای پاک نشان
گر کند بخت وجود … / حصر وصل سمیع بخت بین
هست هیچ دگر از آن سمیع / گشت سمعا که فنا سمیع
باز خود وو دکن که جز بارها / وز میان نیست جامع فاری
بزبان درخت بسمع کلیم / بشکند عرش خود کلام قدیم

زین شهود انچه سازد … / دیو رهزن بود و شیوه …
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

[illegible]

هست حق را دو اسم کار گزار / مظهر یک را مظهر پیدا
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و انبیاءش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خوانند بقرب و نزدیکی / وینت رانند بعد و تاریکی
رای آن در صیانت خاص / روی این در غارت خاص
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل

سر زلات منی نجاتت نیاز | گر توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مفصل مفسر سیار | آن منی باشدش تا بپاپایم
تا نیابد که اندر و صورت | نکند نقش دیو مفسر ورت
هر چه در روی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام برچینی
وانچه در روی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
تا شنا که این خجسته کلام | بر زبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون خوارج از کمان | استعاذت کند بوفق جنان
نی که گوئی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان نفس شور انگیز
نی که گوئی اعوذ و آری روی | سوی بیستان ناخوش گوی
تا بصر بر خبائث کونیست | یک عوذت اعوذ بایسته نیست
بلکه آن باشدش صاحب عرفان | نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گوئی اعوذ که احوال | لیک حالت بود مکذب قول
برده ای جام زهر مرگ آمیز | بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | منزل دیو و مخزن ابلیس

سوی خویشت دو اسبه میخوانم | بر زبانت اعوذ میراند
طرفه حالی که دزد بیگانه | گشته همراه صاحب خانه
میکند بیحجا دفغان و نفیر | در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت ازان گدا آموز | گر سگ ترک چون شود کین توز
بیکه از سگ گریز گیرد پیش | روند سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بحجر گاهش | کند از خشم خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم | ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد | ایمن از سگ سرش براه دهد
ای خدا کمترین گدای توام | چشم بر خوان کبریای توام
سیر سیم بر در تو هر روز | سگ صد زنان بهر پوزه
نفس شیطان که خصم این خیلند | چون سگان خفته در کمین خیلند
گر چنین خوار و بیکس و گرسنه | پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده | هر چه آنم بهست آنم ده

چون زبان و چهار ارکان را | گه طبیعت در انست شیطان را
بجهود و جهان که میدانی | پاک کردی ز لوث شیطانی
زاید است لام پیش الا | آمدی در شمار مستثنی
مس دیو رجیم یله کن | بدل و جان سپاس الله کن
چون ز دیو رجیم رستی رو | بسمل نفس کن بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان | قرب حق کن طلب بدین قربان

[illegible]

با که از بسمله است حرف نخست | بر بوتقی ازان ترفع جست
گر ز رفعت گذشت خفض گزید | بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست | خاک گرفتش چنان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی | بهره بشکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک | تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کسر برزد سر | آن صفت شد بجار ازان منجر
ز انکه مجرور خویش را جار است | خو گرفتن بجار ناچار است

هر که دارد ز خستگی مایه | اثر آن رسد بهمسایه
کرد کسب بای حدیث اشعار | انکه الجار گفت ثم الدار
گر خواهی با هل فقر نشین | همنشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از ان فریق اثری | گر بود زان کسب نبود خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خو | نافه گیر و ز مشک او فر بو
عامل اندر حروف بسمله نیست | غیر بای از حروف عامله نیست
از عمل نیست گر نقش خالی | از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیعه در دو سرا | جستنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان | کش بود تا بر رفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات | یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج تعالی کند صعود | جز بقدر عمل نخواهد بود
بای که نشست در مقام الف | چون خلیفه بجای مستخلف
انچه مستخلف از ترفع شان | داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی | مینماید کنون بصورت بی

ور نه بس درد مواضع دیگر / مختفی بود و نا فراخته سر

پادشاهان خلیفگان حقند / در خلافت همه بدین نسقند

گرچه دارند اتصاف سمو / ز اقتدار و نفاذ و امر علو

وصف‌های حقیقت عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

[illegible]

الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا

بی چو آمد پدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق نهان / سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت اسم ظهور / سر وحدت شد اندرو مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس باهر

لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد او را ز دیدهٔ احول

اینست آن سر که سابق آگاه / از نبی در حروف بسم الله

چون ز با بود آن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

[illegible]

هر تعین کثرت لازم ذات / هست معدود در عداد صفات

ذات در هر تعین تنها / اسمی آمد ز جمله اسما

ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله صورت کامل / اسم این اتحاد و زین شامل

فابتدا الکلام بسم الله / کان بالختم الذی حاذا

ابتدا و انتها که قرآن راست / هر دو شرح کمال انسان راست

ختم بر ناس و ابتدا از باست / قدر انسان ازین میان پیداست

وصف او لایزال و لم یزلست / اول الفکر آخر العملست

این چه در شان صحبت خاکی / جهد کن کین مقام را شاکی

[illegible]

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم و الاعیان

رحمتی هم کمال بسط و سعت / هم شفا داده در رحمتی و سعت

نیست چیزی از وجود عام بخش / بر خلایق ز واهب بخش

اسم رحمن ز رو بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او بی وقوع سهو و غلط	نشود هرچند منقول از خط
نیک معنیش شامل و عامست	کو دل گشته عنوان [illegible]

[illegible]

نکته‌ای نیست محکم و جسیم	باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق انما	متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان حکمت القصه	طالبان وجود را حصه
لفظش ایمن ز تحلات و شقاق	بر حق و خلق جایز الاطلاق

[illegible]

بشنو ای چو پاک گردی دل	متوسل شدی به بسمله
وقت آن شد که شاه سالار غیب	بر تو جولان کند ز حجله غیب
یعنی آن شاهد نگارین را	کرده در زیر نقاب مشکین
آفتابی طلیعه از پس ...	بسته بر روی خویش چادر ...
از الوالاید پس رسیده شعاع	بهر نظاره ز الوالابصار
و ز پی خلعت بنی عباس	از حریر حروف کرده لباس

تا در آن کسوتش ببینند کسان	چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف	ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنیست جمله قرآن را	از پی یکدگر چو جان تن را
ظهر و بطنست و بطن بطن انتها	همچنین تا بسبع تا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس	قشر و مغزند پیش خرده‌شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری	همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را	بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بجایی عمل ز قشر عبور	نکنی نفس ثبت مغز شعور
هست نادان بقشر ذاب دوا	مغز جو چشم چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر بخفت	باز ماند و مغز را نگرفت
چون بهایم بپوست شد خرسند	آدمی سان ز مغز پوست بکند
از کلام خدا بلفظ رسید	لفظ دانست و لفظ گفت و شنید
ظهر قرآن چو دید و نگرد ظهور	بطن‌ها ماند در بطون ستور
یافت گنجی طلسم زر شکست	بر نقش طلسم او خشت

دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرد شمار
نور عقلش نگشت راهنما / گر یکی خشت برکند از جا
بگشاید دری بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهرسنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه کز آبی بحال چاه فرو / از بلندی روی بچاه فرود
پس آن گه گزینیش پیوست / بدرآیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / وندرین خشک خاک بنشستی

اشارة [illegible]

رب تال یلعنه القرآن / وهو یعنی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیک آن طرز و لحن آرد بار
لعنت آنکه بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
نکته حسن خانه ره هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود در دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده

باده نوشی مدام با او باش / تا شود پاک حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر چه غم چه باک
لعنت آنکه سازدت پی سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یکدو خرده بربایی
خانه شان پر بلایت و قرآن نور / دار این نور را ز هر بلا دور
شرم بادت که بهر هر بلیه / سازی از نور قدس مشعله
لعنت این کرمت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز حرکت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات بسر / در قرآات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غم زد دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هر چه از کلام خدا / جز خدا قبله دلت ترا
موجب لعن و مایه طرد است / حبذا مقبلی کزان فرد است
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا یک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گر چو هامون نشد ز حق مطلق / هست چون بقدر بعد از حق

[illegible]

هست ملای عشق به خوی / داشت یاری بنام هندوی
بعد عمری کشی ز بخت نژند / آمد آن هندو پیش کمند
بود او را گرفته خویش در بر / گاه آمد او از حلقه بدر
گیت گفتا درین [illegible] / گفت کمتر غلام تو یا یکی
گفت رو گر کمال نزدیکی / گر چو موی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن که کرده ره تابی
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

[illegible]

حکم لعنت ز فضل با خلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز
چون ز صدق نیست باز برو / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکات
هر چه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم رسی گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه ازان صاحب غرض باشی / نه ازان طالب عوض باشی
کیسه خویش ازان بپردازی / پایه خود بران نیفرازی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز فرط عطا
لیک با این مخجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگر چه فعل حقست / مبتنی بر قضای ما سبقست
مظهر آن توی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر

کرده غایت فضل حق زین عمل | تا فضل آید پدید از نقص عمل
آب باران که فصل فرودین | آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی ببهره دشت | شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود بخشش ز بی باد شمال | که وزیده از مهب لطف و جمال
بر بیابان چو گرم کرد مرور | یافت اسم سموم و لفظ حرور

[illegible]

هر که مخلص گشت از خود پاک | باشد اخلاص او همه اشراک
نفس او چون ز شرک شد بجدا | داده اخلاص را بخویش صفا
نیست پنهان بمحقق آگاه | مخلصانرا ازین خطر در راه

چون رها شد خلاص نفس ز غل | کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص | ور چه پیش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست | کسر او فتح و فتح او کسر است
گر باخلاص او شود ظاهر | بیند اخلاص خود بحق حاضر
مخلص آید ولی بحق نه بخود | بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن | از عبارات نازل اند بشان
در عبارت بود دو صیغه جدا | در حقیقت بود بیک معنی
خس و خاشاک چون ز باد صبا | میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر چه دانی | جنبش ار زو گوی شرک میدانی
ور ببینی بغیر جنبش باد | ز خس و جنبشش نیاید یاد
غرقه موج بحر توحیدی | خیره بارگاه تفریدی
ور همی جنبش ز باد ابدا | دانی از جنبش خسش مبدا
عارف کامل ز اهل طریق | کرده منزل بذروه تحقیق

[illegible]

[illegible]

در تلاوت اگر چه مشهود / متکلم ترا شود مشهود

هر دو از نقش خال او مخلص / تنها تحصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود در حق رو / وز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که با چنین نظر / تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او گوش

نامه در حجر نیست نظرت / نیک یوم التلاق در دست

چون رسد روز وصل دست بیار / نامه را جای بر سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب / نکه در نامه کردن آید خوب

لیک نکاتی که در سر الواح / بکشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را برفع حجب / برهاند ازین غیابهٔ جب

شوق دیرینه‌ات بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور / دست اغیار را شوی دستور

پی به دروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی / غرق کوری در آب شور افتی

همچو این ابلهان نافهم عام / گر بزرق و فسون درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند

صید هند از کمال بیعونی / صد خبر از حوادث کونی

هر چه مستنبط از کتاب خدای / هر چه مستخرج از بواطن رای

نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل

پس پسر از اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عادی
بینوائی تهی ز رسم و ز فن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها نبودی واقع / وز یکی نور صدق لامع
قدوه این فریق بی‌توفیق / کی سزاوارست شیوه تحقیق
پیش اهل محنت و عنا برده / وندرین فن کتابها کرده
از کلام عجیبه کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه افزون
وندرین باب فصلی آماده / کرده و آورده پیش شهزاده
بار دیگر که برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان غیر پسر زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز / زیب تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد / تخت و زیج خواجه ضایع شد

این دلیل و مثال این سی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک تعطیل جهل نمیکرد / زین جهت منفعل نمیگردد
شد مبین ز حجرات بیان / کالحیا شعبه من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبوی است / مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت حاشا / گر شود زان جمال چهره گشا

در ترجیح [illegible]

جفر دان ز غایت تهذیب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال آخرت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیر شان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل / یکسر از حلیه خرد عاطل
هر دو را فرق تا می راوق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است / صادقا زانکه از زبان عارست
صدق زینت و کذب شین بشر / هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال

نخرد گرچه در جهان همه چیز / این زخارف ازین خزانه بچیز

آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوشمندان بادست / طبعشان ز اجتناب آن شادست

کهنه خوانند جمله را و قدیم / کی بود در قدیم ذوق جدید

چند خایید دندان قدیم کسان / لب بنوباوه جدید بجنبان

من نه آنم که آن جدید کجاست / ذوق نوباوه جدید کراست

مدعی کز جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد

کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو

سبب نو و کهنه بر زمین نهاده / هم ز آن نده هم ازین نده

[illegible]

سگکی دید استخوانی بدهان / کرد ره بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست راستی تو هم کرد / بهر آن نیست هست ما کم کرد

[illegible]

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد

بر لب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی

بر لب آب دایما میدید / که کلنگی بزرگ جا گزید

کرمکی چون ز آب بنمودی / نوک کردی دراز و بربودی

همان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند

بود بی ذلت طمع شبعش / خوار ناکرده ذل حرص طبعش

ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پر بس بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ / نی او را گرفت سخت بچنگ

از پس ... چند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

ذکرم نیست مدد خیلی کردنش | خوان بچه او تمام خود خوردنش
پیر زان سفره چو خورد آتشش | کز نشد زان گرسنه دلخوشش
چون پدید آن کلنگ ساده نماند | آتشی در بچهٔ او افتاد
گفت من خود بچه زو چشم | شیوهٔ او چرا نیندیشم
با وی از کار و بار خویشتنم شرم | گر بگیرم چنین شوم دلگرم
چند عالم پر از وحوش و طیور | چند باشم بکرکسی مغرور
بعد ازین هستی بکار کنم | لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم | خود خورم چند و چند خورانم هم
این کمینگه گشاد بال چو باز | اندرین گرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا | شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین | تا فرو گیردش بچنگل کین
پس نگون شد ز بخت بد فرجام | بعد سیری فتاد در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش | شد بادبار مبدل اقبالش
نرسیده بجای مقصد دست | گردن و پشت هر دو خرد شکست

دید کارش کار بی فرخ | گفت فرخ چه خوب شد مطبخ
برگرفتش روان بیاد اشاد | رخ بخلوتسرای خویش نهاد
گر شخصی سؤال ازو شکفت | کین چه حرمت درو بجوابش گفت
کین کلنگیت کرده شهبازی | خورده زین حیلت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی | کرده خود در شکار مجوسی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم | افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بود رواج | جغد را جغد وار بود رواج

[illegible]

فرخ آنکس که کار خود بشناخت | کار خود را بکار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه | گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام | متجانب ز خطوهٔ ابرام
هر که زد خطوه از پی حرص | تا بمقصد رسید بیک طرفه
مرغ نو زین نگشته تیز و تند | گر پرد ز اوج آشیان بلند
میزند پر نشر و بال دبال | میکند چرب گربه را چنگال

در تو گوهری که همت عالی / گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنیه بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه برود / بهوای مگس گشاید پر
به نشاید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی
گوید آن کو ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر مقصد بسی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
خلق را زین نمط کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در از ره بام شوی / بهر طرف طعن خاص و عام شوی
طلعت رؤیت فتد از بام / وی که اندیشهٔ تو ماند خام
من نیکو بیت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
در ره روی نیاز گیر در حله جو / روز و شب در قفای قافله پو
ورنه خوش شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه فرسوده پا و خونین دل / باز گردی به اولین منزل

[illegible]

بتمنای سیر و رغبت گشت / واعظی بر حدود عفو گذشت
بامدادان بمسجدی بر خاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر این بیان عفو و وجح
نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
شوری کشش ز عشق لم یزلی / بود پیری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مست شد او / خاست بر یاد صاحب خانه
چند با ما بی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نه که آب و گل جنبد / بلکه ز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهاد ازین گل و آب / روی در پیشتر حسن مآب
شعله برزد در سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
گشته گرگاه و دربر او دشت / گرد در پا و گرگ دو برد دشت

دل کشش زنده را حامله	همرهش کاروان قافله
پی بریدن که کعبه کوی کیست	وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بی پی لنگ	وین بیابان فراخ بر وی تنگ
پای دان پاره پای آبله شد	معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو	شد از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست	پرورش چون نیافت زود نشست
شرری کو جست ناگه از سنگ	بی فروزینه مشکلست درنگ
ور فروزینه جوان مرد یابد	بهره از بقای خود یابد
ور نه با همه آتش دمی چو نهد	شعله گردد بقدر چینه طبید
تا بجدی که عالم افروزد	هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن پایه با نه آن زور	کر نباشد نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد	نکر حیات جان در او نیزد
گر چه باشد ضعیف و زود زوال	یابد از تربیت کمال و کمال
باید اول که با خبر باشی	تا که آن جذبه از چه شد ناشی

خارش از زود زود تو گذاری	روی همت بسوی او آری
گوشش از بی ز شر بی شه دارش	گنی از اهل جذبه امدادش
هر کجا پای زین خد کلش	تاج سازی بفرق خاک رهش
خار گیری بکوی برزنش	تنگ داری ز چنگ دامن او
یار از بار خلق ورزد دوش	میوه از میوه رنگ گیرد و بو
پهلوانانش و داوکار بده	یار پهلو پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی	تا شدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو	بار هستی ز دوش و گردن تو

[illegible]

پهلوانی ز پردلان عجم	میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک	روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه برگرفته عالم سوز	گاه گریه خشش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان زاب سوخت دل گفتا / کای خداوند که و بیجا

لطف کن خواه این سخن ده / یا کنایش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نشاید یافت / رو ازین همرهان نباید تافت

هر کرا پای ز طور او بوی / کش بود جذب حق سر موی

رشته صحبتش ز کف مگذا / زانکه موییست در رهش پیدا

هر که نشار ره چو آن غوری / بازگردد بدرد رنجوری

تمت القصه [illegible]

مرد غوری که بسته پشت / رشتی و درزی از خیاطش [illegible]

لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید از و جوابش داد

کز دم کام تا توانستم / بازگشتم چنان که دانستم

گر بکعبه نمی رسیم مرو / تا بکعبه بسی ره است مرو

از سه فرسنگ شد دو فرسنگ خون / چون تواند هزار رفتن چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم / روبه دیوار محنتی میرم

چون نیاید بدست صحبت یار / وا کشم پا ز صحبت اغیار

[illegible]

کل من کان یؤثر العزله / حصل العز بالعزله

چون بود عزلت ز صحبت به / یار صحبت بکنج عزلت به

عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود

لفظ عزلت بران بود مشعر / تا ازین چار حرف کند حذر

کاندر و عز و ذلت که متصلست / آفات نفس و غم جان و دلست

عینش از علم و زای ز زهد نشانست / یعنی اول زلت علم و زهد بیانست

نیست بی این علم جز ذلت / نیست بی زای زهد جز علت

یافت عزی بی و حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز ذلت تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عزلت سالکان بود عجبه / عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت که چون مرد تمام / بگسلد از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی

پا نپیچانی از خروج و دخول / لب بپالائی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی / بملاقات شان قدم نزنی

خیرشان همین بود نکاری / بملکشان محض چون پنداری

پیش ازان نکته بود اجل ز همه / ببری باشد اهل ز همه

عزلت هوش آنکه خیره خدا / در حریم دولت نیابد جا

وآنکه اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود / دولت گرانت همیشه شود

هر چه بینی تو بیخود کرده / هر دو کی جمله زنده کرده

بی نشان بنده شوی ای حدی / جانفشان بنده شوی ابدی

بی نشانی و جانفشانی تو / گردد اسباب کامرانی تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب کجروان برهد

کند از نفع و ضر شان حذری / تا نبیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در پس دیوار / تا زید ایمن از شر اشرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوستداران که نیکخواه تو اند / روز دزدان و غمرکاه تو اند

روز عشرت بحیله در پیو / آفت دو کنند علت دیو

گاه همپنجه دوست سازند / گاه در دام دیو اندازند

بخردی کو هنر خرد سفت / مار بد به ز یار بد گفت

مار بد جز بگرد تن نتند / یار بد قصد عقل و دین بکند

مار بد گر چه نیش کین چنگی / چند از خانه تو فرسنگی

جستن از یار بد بود دشوار / ور جهندی در آید از دیوار

مار بد جز بعمرها بدمد / نابد اندر سرای خانه بدید

باشد آسان از او حذر کردن / نتوان جان ز کفش بدر کردن

یار بد از فسون و افسانه / با تو همخوابه است و همخانه

کی به دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش

یار بد چون به پیش باز آید / یار بد را شناخت نتوانی

بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد

یار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد و جهد یار کنند

جهد کرده قوی ز جهل و عمی / تا بگیرد ضعیف راه قوی

برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان پیش ضال و غوی

شاید از آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو دیو شدند / جاودان خوار و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری

غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض عنهم البعضا

سروران رنج پیروان جویان / قول لا مرحبا بهم گویان

ظلم و دست خود گران کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش

یا ز نگر رفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را

حالی است این سخن بشو بخرش / روز قرآن بخوان و یوم البعض

دور باش از ره خداوندان / راه هجرت گزین نه مهجوران

زانکه آسان ز شرشان دوری / نه بدست جز بمهجوری

حکایت بر سبیل مثل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر پیشگان آگاه

بازئی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم

گفت از آن بازئی نبینم به / گر تو در دشت باشی او در ده

چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نقد ور نه افتدت در پی

بکشد گر ز حق بود یاور / پوستینت ز پشت پرت زبر

[illegible]

وان دگر خفت و بار برده بغا
وز صغار و کبار کرده گنا

نیتش آنکه هیچ آسوده
زو نگردد و هم ز او فرسوده

بحدیث رسول صدق‌اندیش
هست غنا و شعبه ایمان بیش

هست از جمله شعب ادنی
کردن از راه خلق دفع اذی

هیچ ذا اذی براه خلق خدا
نیست بدتر ز نفس بدفرما

منفعت منعطف بخویش و خرد
خلق زنگ بد و خود را بد

همه کس را ز خویش بهتر دید
بد خود از خلق چند دید

تا کسی کم کشد از او باری
در دلی کم خلد از او خاری

بار خود را بدوششان نگذاشت
خار خود را ز راهشان برداشت

حکایت [illegible]

راهبی راه بی‌غبار گرفت
دامن کوه و کنج غار گرفت

همتاوش کرد ز هیچ گروه
از قناعت نهاد پشت بکوه

مرد را کوه خوش‌تر آمد زیست
پر دل و دیده بار و هم زیست

تیغ تیزش اگر زند بسر
ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد کان بسته در کمر دایم
در مقام کرم بوده قایم

همچو او نادر بس قوی حالت
روز و شب مستقر بدالت

حق تعالی چو کرد خلق جبال
بی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا
وجعلنا الجبال اوتادا

زاب القصه پا بکوه فشرد
نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای
بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صوب شهر و عرصه دشت
راز جوی بسوی کوه گذشت

گفت کای کوه حلم و کان شکوه
چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه
گوهر خویش را رواجی ده

تا گهر جای کرده در کانست
قیمت او ز خلق پنهانست

چون ز کان جلوه‌گر شود بدکان
قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده تنگ ببر
سنگی خویش از پلنگ بتر

تا معلم سگی که روبه‌شکال
کنده از بهر خویش روزش گال

میکند پوست از رو تا کتان
میدرد پوستین از درویشان

گروهم چند در بن خارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بگو ز خم چنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول چنداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق عین فجور / خار و خاشاک گشت زاد وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک / نبود جز ز طینت ناپاک

[illegible]

گفت با سگ کسی که ای بجهان / گشته قانع بکید و لقمه نان
خیر و شر جهان نشناخته / با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا / پیشوا جاهلان زاده جدا
گفت چون من بهیچ کس آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کند / گر بجویم گهی پی جنگ زند
ای کرامت بسوی آن داری / گر شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیست بهاد اندیشه / که کم آزاریست شود پیشه
نه کم آزاری بدان آئین / گر به پیغمبری کشد در دین

حکم خلاق ازلی کیسو / بر رضای خلایق آری رو
شوی اندر جریده اشراف / بنده و راضی کن و خند آزاد
بل کم آزاری طبیعت کو است / بجز و نیک و در شریعت خوب
اگر آزار و گر کم آزاریست / چون بود شریعت باریست
هر چه باشد نکنج امیدست / بر نباشد ز رنج جاویدست
ور نباشد بود شرع بدی / باشد اندر فنا و محنت از
انده موجب هزار الم / محنتی مثمر هزار ندم

[illegible]

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد بنزد او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جو / داردش هر زمان باحت رو
شد یکی نزد او حرام و حلال / می نیفتد شد از وبال نکال

میشود مرتکب مناهی را / میفکند در تعب ملاهی را
گاه لاف از مذهب تجرید / گه گزاف از مشرب توحید
ایست لاف و گزاف آن غاوی / نیک و بد را چو نیک وا کاوی
مذهبش جمع فضه و ذهب است / مشربش شرب باده و عنب است
نه ز احوال حالتش خبرست / نه ز اهوال لاتخفش حذرست
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش جهد در کم آزاری
ور داو از مباحیان کم نی / کس نیابد ازو بجز خوی کین
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
بلکه درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زنده قباست / نیست جمعیت این که تفرقه هاست
اصطلاحات عارفان ز بر / کرده و میکند بیان فرفر
دلش از سر کار و قت تهی / سر خت بیشمار رو عارف
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک جوزی تهی خیالی مغز
کرده جسم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین / نافه چون لطافه پر سرگین
نافه بگشاده و مشک افشانند / ور کشی جهان بگنده اند

[illegible]

آنکه شرع خدا ازوست تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را وسیله آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایه شریعت پست / تا دهد وایه طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهرست / شرع ازو وز شرع بی بهرست
شرع را تیره ساخت از تزویر / قند را شیره ریخت در شوره
کرده اسلام را ز غایت کفر / شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخته یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بشوره چنگیز
فی المثل گر بیک زمام الناس / بشود سه چار گز کرباس
عقالی از دوات صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست مزد کند روز و سال نماز و روزه کند

سازد او را نکو چو سبحه کنان پشت و پهلو حصیر بد در دیبا

کار ایشان نکرده نیست بماند گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی چه سبحه بغرض بسته رای حجت

تا بسته ماند جسم همچو بازوی بهر تخت بهای شاهد وی

این او مثال این فراوانست گر بران بنده ماه تاوانست

خصم بی پیشه بحیله و دستان ای خداوند دین از و بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن شرم بگذاشت شرمسارش کن

خود چه حاجت که این دعا کنمش بر جگر ناوک بلا زنمش

پیشتر زین شده دعوی شنا بدعایش رسول دست گشا

کای خداوند که کرد غصه دین درد او کوش نصیر باش و معین

وانکه خذلان شرع جست ای دوست دار خذلانش بتر خذلان اوست

خود چه خذلان بتر ازانکه کسی باغ رضوان بدل کند بخسی

روی در خلق و پشت بر مولا دین فروشی کند پی دنیا

بوده دین وده بی اندوز شمع دین بهر ده بی افروز

[illegible]

زاهدی میگذشت در راهی عاشقی را بدید ناگاهی

در گناه عظیم افتاده ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یارب بگیر سخت او را ده بسیلاب فتنه رخت او را

کشتیش را فکن بموج خطر تا نپیچد ز خط حکم تو سر

عاشق آن دعا شنید از وی با دعاگوی گفت کای سره رو

چه گرفتاریش ازین افزون که نهد پای شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود گر بود دور از خدای خشنود

کشته بیکین بموج دریا غرق تو بتیغش همی زنی بر فرق

گر ارادت دست دستش گیر دست جان هوا پرستش گیر

ورنه باری سبکتر از پیشش جان مبر دعا مضر اندیشش

[illegible]

وان دگر آنکه صحبت مولا / برگزیدست از همه دنیا
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرده خالی ز ما خلق خود را / داده یکبارگی بحق خود را
دست دل از همه جهان بگسست / سر جنبشد قید او وا رست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
کم از آنکس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق / برزده سر ز جیب هستی حق
خاک بر فرق خویش پاشیده / بلکه زین بیخ فرق خویش تراشیده
در میان و نهاده بیرون پای / پیش موی نمانده وز او بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او را هست
بس که خود را ز موی سخته کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

[illegible]

کبکی بود عاشق کبکی / شوخ کبکی شکیبا کبکی
داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چه خود دل افروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
کبک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
از یکی بانگ از درون برگشت / بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سردی بکوب این سر در
خلوت خاص و صحبت تنگست / حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت بادمی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجو / زانکه من خود کلم ندارم مو
موی را در میانه بود را / من نه مو غار غنم بجدا بعد

[illegible]

قدوه عارفان پس قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / وهدینا القسط الاوفی

کرده نقل از زبان مستندی / وز حکایات قائل این پندی
کز شبی اندرون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویشتن بنشسته
چشم جان بر شهود شاهد غیب / پای دامن کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر پایم دو گز حصیر افکنده / که مصلا بغیر ازین پسند
زد خسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای شاه بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال انّی تعدّ المقال / فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / اندم از عظم سداد و رشاد
که بپرسم از او بوجه سؤال / که چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مذکور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / که بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت و زد بر فتن پای / در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم و عقول / کر چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن فی تحول الاشباح
آید از حول قوت اکمل / که مجرد شود ز این هیکل
چون ملایک بنوع و بس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقدیر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف ظلمانی / نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثل چه سان شود قابل / تا بدان قول حل شود مشکل
ور تو گویی که کاملان راهست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را بقوت ایجاد / در محل خانه وصف هستی داد
خارج خانه آنش چو بود نبود / داخل خانه اش چو بود فزود
گویم این نیست خود بعقلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر چه آفرینش کامل / گر شود لحظه از آن غافل
گشت از عرصه وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
آن نشاید که کامل از همه سو / آورد جانب حصیری رو

سحر بازان نگردانند | چشم جان را ز تو پوشانند
تا کند روزگار دور دراز | تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گوئی سپیده صاحب دید | گر کند نقش آن بخلق جدید
در برون زده وجود بر باید | در درون نقش آن بفشاید
همچو نقش نگین منتقل در سبا | انچنین گفت عارفی دانا
در سبا کرد آصفش اعدام | داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکباره راه و ریگ آن | قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی | امر تدریجی است نه آنی
گویم این وجه بس قویم و نکوست | گرچه بیرون ز حد فهم غلوست
لیک کار خدا و خاص خدا | نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال | که بود نزد عقل خلق محال
باشد از خالق قضا و قدر | کارشان خارق قوای بشر
هر چه فهمت نه زان بود قاصر | مشو آنرا ز ابلهی منکر
هر چه عقلت کند بآن اقبال | جز آنرا برون ز حد محال

سعی استحالت و امکان | باشد از ادراک عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن | کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نیست بقدرت صانع | بنود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال | کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی | پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت بیان و اسرارش | نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سپس کن دگر سخن بشنو | ترک انکار کن بدان بگرو

[illegible]

چون نشستن خموش نتوانم | باری از خامشی سخن رانم
چون سخن بعد و منع اندیشست | شیوه عارفان اگه نیست
با خدا گوی یا برای خدا | ورنه لب را ببند و ز انشای
دل اهل از کنج اسرار است | راه آن گنج جست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد | داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسود است | مایه شی بی سخن چه سود است

جون بران نقطه ز نطق فزود | شد زبان گرچه بود کیسه سود

در بیان [illegible]

برده صمت صمت اگر دانی | صمت چه او صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان | گر ببندی زبان ز تهمت ان
وان دگر صمت آن بود که حدیث | نکند در درون نفس خبیث
هر که لب خموش و دل گویاست | خفت و ز خویش را جویاست
گرچه بودش حدیث نفس زدام | کم نویسد برو فرشته گناه
وانکه برعکس این گرفت قرار | جز بحکمت نمی‌کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق | هرچه گوید صواب گوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمت و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم | یا نهد جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود | یک نفس از خدا جدا نشود
هر کرا نیست این دو صمت حرمانست | سخره حکم نفس و شیطانست
قول او مزخرف زشت مدام | فعل او منقصت بنقص تمام

نزد و جبه ره خطا و غلط | نزند جبه در بلا و سخط
جون دهد جای در دل اندیشه | نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان زاد به ز نطق فروغ | هر چه باشد اثر او دروغ
شده سر خیل اهل خذلان را | گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی [illegible]

گشت پر باد مفسدی را بوق | برد نفخش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش کله جوی | گرد صحرا و دشت در تک و پوی
شتری یافت ناگهان ماده | بهر مقصود خویش آماده
خولت با او شود بزودی جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید | مرد را کش بانچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصور بنزد او ابلیس

گفت ای بدسیر چه کارست این / مایه صد هزار عارست این

هر که می‌بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع

پیش از آن کامدن از زن طلعت / برمن از جهل میکنند لعنت

بعد از آن من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی و چنین نگاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه آدمی را صفات جمع صفات مختلفه است بهر کدام که میل کند و در تحصیل آن سعی کند در آن بمرتبه کمال رسد

آدمی اصل فطرت آمد بصفات / از صفا قابل همه درجات

هر صفت را که میشود طالب / میشود در نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیوی از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر

ای گذشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری جهان بحیله و ریو / نشوی کارخانه دد و دیو

ورنه ذات فطرت تو سلیم / بلکه از آفات دیو گشته سقیم

از هوا پای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد ز هزل بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم بحزن / تو طبیع و هوا بخوشی کن

ور نیاید بحزن ورزی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشاره ... [illegible]

[illegible]

مصطفی کش جوامع الکلمست / گر بامثال شرع منتظمست

بعث من کان نورها بالله / [illegible]

گوهر صدق بی غرامت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامشی کن / هر چه جز خیر زان فرامش کن
هر که دانا بود که هست خدا / هست بینا بهر کس و شنوا
اگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید خوش / ورنه باشد ز گفت و گو خامش

[illegible]

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند از او طریق صواب
یا کند زنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار / که نمودند بر جحود اصرار
او بتبلیغ یافت پیغمبر / کافر از آن فزود کفر و خطر

یا بود خیر مستمع را لیک / مر گذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که برنشستند از خیال و گمان
مانده الفاظ بوزر عجب و ریا / مستمع کاربست و یافت جزا
یا نه گوینده را نه نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام ز دون / که بود زین قبیل عام جزو
بلکه هر زبانشان جاریست / غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل و فحش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان / ورنه هستی زیان چو بی بان

[illegible]

هر نفس نو رسیده مهمانیست / یعنی آن دم که تیرا جانیست
راحت آمد بموجب اسلام / حسب مقصود ضیف را اکرام
خاصه اکرام آن گرامی ضیف / که بلا ضعف از وی حیف
هست یعنی ز نفحه خانه غیب / آمده خالی از نشانه عیب

چند ازان کنج گزین نشیمن راز — بلبل ازان کام دست کرده باز
تو تشنه بدین انجمن این چنین — تا برآید بر اوج علیین
قدرتش از ذکر حق بلند شود — کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبه حب — سوی بالا ازین غیابه جب
گر دین ضیف پاک بر تو نزل — کمن او را بعیب‌ها معلول
ای صبا میهمان که بر تو نشیم — آمده از آسمان قدسش علو
تو نه‌ای جنبش و نه‌ای هستی — وز نعیمه تهیه چو پستی
عشم صبح و هواش آلودی — عشم صبح و رباش فرسودی
بس که گفتی دروغ در جانات — یاد دروغ از برای حاجات
زین کار دروغ دود دروغ — به روش آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود — که نبینی درین معامله سود
نقش چون خزانه است تهی — تا تو نقدی درآن خزانه نهی
گر پیاده چند از گوهر و در — سازی آن گنج را ز تهی پر
چون پیاده از جنس که شایسته — گر درآن گنجه هست بشایسته

صحن بازار ازان شود گلشن — چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازو مایه — چشم خود را کنند پیرایه
فلک احسنت گوید و شاباش — شود از صبح بر تو گوهر پاش
ور بر تسبیح خصال و سوء فعال — نبی انجار جبل سنگ و سفال
کشد آن سنگ تخت تو زاد با — تحت نار وقودها الحجاره
وان سفال بنقل سازد جا — ورک سفلت کند ماوا
ور گذاری به پشت اقبالی — سپنجان آن خزانه را خالی
تر شود چشم تو ز اشک ندم — وآتش برزند بسینه الم
گر چو آید ز کم شناختمش — گنج در رو گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آنرا — هر ثمن سیر لی رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده — همه در دست و پایم افتاده
بر بخشیدم ز فرط نادانی — لاجرم میبرم پشیمانی

[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون سکندر بقصد آب حیات
کرد عزم عبور بر ظلمات

بزمینی رسید پهن و فراخ
راند خیل و حشم در او گستاخ

هر کجا میشد از یسار و یمین
دید پر سنگ ریزه روی زمین

کرد روی سخن بسوی سپاه
کای همه کرده کم ز ظلمت راه

راه و رسم تمیز بگذارید
بهره زین سنگ ریزه بردارید

کین همه گوهرست چنگ در پیب
کیسه زین پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت
گر چه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت
که بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر
آن حکایت نیایدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست
هرزه گفت و باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل که دید
در و گوهر برهگذر که شنید

زان محل در گذشت دست تهی
بجحد و انکار را [illegible] رهی

وانکه آینه سکندر بود
سر جانش در آن مصور بود

هر چه از وی شنید باور داشت
آنچه مقدور بود از آن برداشت

زد ده از آن سنگ پارهای نفیس
کرد پر آستین و دامن و کیس

چون برون شد ز راه تاریکی
تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا از کمال یکدیگر
گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در میان آنچه سنگ ریزه نمود
چون بدیدند لعل و مرجان بود

هر کرا رفته آه و واویلی
زاشک حسرت بهر طرف سیلی

آن یکی دست میگزید که چون
زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرجین جوال و مشک پر آب
بر ستوران با طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر
کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت منور سایه فکن
گفت اسکندر این سخن با من

گر چه بود این سخن پسندیده
لیک نبود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه
نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک نا باشتم بدیده هوش
سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری
کردمی زان ذخیره مقداری

تاکنون نقد وقت من گشتی / وز غم ایشان نهفته گشتی
کاشکی گر گهر نکردم باز / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

بیان آنکه نسبت مومنان با قرآن [illegible]
چون نسبت [illegible] سکندر است با سپاهیان

این بود حال هر مسلم و گبر / گر ازین تنگ سوی حق نظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برد پیش حق وین بقبول
نزد ناز زینسبب فساد و غلو / کافران جز خرابت و عتو
ولقد جاءهم من الانبا / کذبوه و صدق لا هوا
نیست گفتند صدق این سخنان / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین یقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پی سر وی / هم بمعنا هم اطاعت کوی
به گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده زاتوا الزکوة سرمایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه
تو پس نفس را گرفته لجام / وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی بطن لبیت / گشته عازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
کرده اخلاق نیک را ملکه / دایما فی السکون و الحرکه
رو بجنت از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فروش آن نمارق و اکواب / وان سرور آن کواعب و اتراب
فاکهات کثیره مقطوع / که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معدد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما تشتهیها / از دگرهای نادر ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل

بود اینجا معانی پنهان   گشته آنجا ز جمله اعیان
بود اینجا عوارض زایل   گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه کان   یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

سؤال [illegible]

گر تو گویی بحکم عقل روا   نیست قلب حقایق اشیا
عرض جسم چه سان شود جوهر   یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب   تا تو نفیش کنی بزودی سلب
بلکه چون هر حقیقت واحد   در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری   که نداد و نمود در دگری
صاحب عین بیند اینها را   خود نمود اینچنان ز اشیا را
در همه ذهنها بقول اصح   عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان   نیست ز احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود   هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر   نیست در وی کسی چه زید و چه عمرو

در وجود ذهن خویشتن دایم   گاه لا قایمست و گه قایم
حکم اثبات لا قیام و قیام   ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین فی الوجود و الاعیان   که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و مراتب   که بود زان وصول مستغرب
آن مراتب جهت حس و خیال   هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چه دنیی و برزخ   نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور   چون برینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که بران مختلف شود احکام
در یکی از مقوله حیات   باشد و اندران دگر ز ذوات
در دگر از معانی و اوصاف   که بر اعیان بود مضاف و منضاف
در دگر از شماره اعیان   که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی   کوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار   مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع   گاه سامع شود گهی مسموع

گه کند جلوه بالتبع چو صفات	گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم	جای دیگر بذات خود دایم
وین بغیر بعضهم اهل ادب	در اضافات و قیمت و نسب
پایه عشق را از آن اعلاست	گشت نیکو که چون فرد و با خود کاست
جاودان در مقر اجلالست	از ازل تا ابد بیک حالست
و درین قدس گر گهی شاید	گرد غبار تغیر آلاید

[illegible]

یا جلی الظهور لاشراق	کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی	انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد غباری سایه	سایه از روشنی بود مایه
سایه را در جهان تعلیم	ضوء ثانی رقم زده است حکیم
نور چون از نظر نهفتش نازل	گشت نامش کنند فی یا ظل
در جهان سایه است و نور توی	سایه را مایه ظهور توی
این و آن صورت است و معنی تو	نیست موجود صورتی جز تو

پرده صورت از میان برداشت	پیش ازین نقد صورتم بگذاشت
بلکه بیرون ز صورت و معنی	روی بنما که می شود دعوی
هست دعوی تو هم من و ما	رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از قلم بتراش	محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه سیر و کدام غیر اینجا	هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال	در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخره هم	بلکه سیر و سیر و سایرهم

اشارة الی معنی قوله تعالی [illegible] و هو الذی [illegible]

[illegible]

شاه این راه کز بصر معنی	بود داود و الی الهش دعوی
یافت اعلام خواجه استاد و ولی	گرد قید علی بصیره زنی
یعنی این ره تم ز بر عیانست	بینم آنرا که از خدا بنجات
بلکه در صورت و دعی نیز	در هدی و ضلال [illegible] نیز
خود بخود خویش را بخود خواند	خود کند هرچه خواهد و دانا

کم نباشد او ازین شمس رحیم   خواند از اسم مقسم رحیم
من نگیرم خنده را از ساحه   وز پسم باشد مرا دهه
کیست کمتر از من پسم مثل   خلق بودی الحقیقه عین مثل
گر چه در شمار اسمائیم   لیک نزد ذات یکتائیم
من ز هر کس گر قوات سبقی   از من اندر شود در حدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم   پس این کار را چنین دانم
دانم او را از نقص شرکت پاک   لست من القول لا شراک

[illegible]

زان سخن گوش کن جواب دگر   گر بران نیست هیچ فصل و اثر
بلکه چون از نکر را اشغال   از شب مانده در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر   در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی   رو ز صورت ببینست تا معنی
آن بیان منقلب نگردد لیک   کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خوابد انکه که بیچ   کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور   کسوتی بس مناسب در خور
چون شوی حرص و آز را مقهور   موش پیش رفیق خود با مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب   از خره کاو بر تو آید کوب

حکایت [illegible]

دید در خواب صاحب خردی   که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت   ابن سیرین جواب شیرین گفت
گر یا بهیام قبل الفجر   گفته تحمیر را اذان ای حر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع   گشت اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد   در خیالت چنین مصور شد
همچنین هست نقش اعمالها   گر شود در تو راسخ از افعالها
رو نماید بقدرت خالق   در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا   صورت جوهری شود پیدا

[illegible]

یاد کن آنکه در شب اسری — با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گو تا ز من ای رسول کرام — امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت — لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده — لیک هست از درخت تنها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل — سبحه حمد اللهست پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازان اشجار — خوش کسی کش جز این نباشد کار
غرض حق فاینند این کلمات — نبود شان و آن ابعاد نبات
لیک حق از کلام خلاقی — سازد آنرا چو جوهر باقی
هر یکی را بصورت شجری — بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار — سبز و خرم شود ازان اشجار

جزو سیوم که زو ادا شد جمع — باشد اکنون بدان کنیم شروع

جوع باشد غذای اهل صفا — محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال — زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان — همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ — تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویا نبی بدین گفتار — بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام — یکسر اعضا فتند در آثام
از همه سو زند ابلیس — ره بر ایشان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد — آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای هر سو رود ز جهل و غرور — نبرد ره بصوب مقصد دور
باصره زو دو دیده روشن — در حریم تخطی کند روزن
سامعه گوش بر دریچه گوش — کذب و غیبت شود ز سینه خویش
شامه قوتش چو تیره شود — بوی محبوب را بدان شنود
ذائقه مائده چاشت چه شام — چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق — شاهد از بوده ساعد و ساق

باشد القصه در همه بدم / فضل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ او پی بود روان چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و ز فتنه‌اش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده پر هست هر یک از اعضا / جوید از شهوتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن جمله سیر و سیرابان
باشش از جوع و صوم معده دلیر / تا شود باقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن اندرآ / پشت بر خلق و روی بر مولا
به که همچون سگان گدایان / بهر لقمه دوی بجا باقی
جوع تعمیر خانه دل تست / اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور / خانه گل چه میکنی معمور

[illegible]

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / نبرد مزد خویش یوم تلاق
کم از آن هرزه کار پیچ آگل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی که هر که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون پی قصدش از ریا و منک / مزد یابد بدان عمل بیشک
گویم آری ولی بود چه صواب / با تو گویم دقیقه در باب
قبله‌گاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض قدس مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران / که بنا کرد مسجد و ایوان
چون غرض خالص است غافل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر آن بود ممنوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر حاجت نفقات

معده ماند در آب و گل مرهون | نه بود آخر صنایع بیچون

وانکه از عمارت گل و آب | هست مقصود کی بود و تواب

چون بگل در گذشت هست دنی | نقد آتش معده رو و درجی

نقد آتش چو قطع کرد این | چند کم بود گشت چند

گل و کان چند کم نیست | دام ما چند مالی البته

وضع آن اندر آب و گل نبود | موضعش ضبر جان و دل نبود

نشود جمع از آن صنایع | روز محشر بدید شود لعیع

خانهٔ تن خرابه ایست کهن | معده فی المثل عمارت کن

لقمهای گوشتهای لت | بهر این خانه پشتهای گلست

چون کفایت همیکند دو سه خشت | چند گل میکشی بگرد و خشت

گل چو زن می نکوبت بگذاشت | گل چنین ولی بقدر کفاف

هست چندان بس از شراب و طعام | که جماعت توان نمود قیام

ور فزاید بر آن سرف باشد | کی سرف مایه شرف باشد

[illegible]

مصطفی گفت وهی زاد | گر نخوردن حیص افتاد

باشدش چند لقمک کافی | گر بابقای او بود وافی

تا مقامت او از آن بماند راست | بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را او امصغر کرد | بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی اندم که لقمه چندی کا | خورد باید بقدر دکم بشما

[illegible]

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشه شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی | گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ | جای او منزلیست یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن | روز و شب ریدنست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ | سینه پر تیر و میزند آروغ

زین دو باد و عفن ز طبع کثیف | داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده برد ماغش دود | روزن عقل شد برو مسدود

شهوت جلق کان بود بطنه | ... باشد زکار و الفطنه

چون شود پر زبان دانش کم / گردد از سینه علم و دانش گم
شود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کست / زانکه از بهر شرح یا نکتست
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوت علف و درج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت و قدر رتبت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام / رود پیش درون شراب و طعام
قیمت او اگر بجوئی آن / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / فضل و دین بهر آن خواهی
همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر از شکم عدم باشد

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمانخانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خانه و خوان بگونه گون طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خورد است / بر دلش خوردن غذا بار است
از ابای است دارد او دوست / زان ابا میکند ز لقمه و لوت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندانرا / ره دکن نزل درد دندانرا
خوان ما را بپشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان بیچکسان / لب و دندان بخایشان برسان
ور ندادی بخوان بی سفره نان / دست میکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / کرده بی علت از بهر ما آب
آفریدست حق برای شما / تا شوید نیک نیک خورای شما
گفت عارف که هرچه هست شی / بهر ما آفریده است وی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق که ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی ز ما خلقت الجن / گر نه باشی بعید از آن مومن
لام تعلیل دیده بردار / پاک گو تا نکرد خطا با او
در نعم هر که روی منعم دید / منعم النعمات چه پسندید
ساخت منعم ز نفس خود غلش / آتشی با دل شد از غمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت به تحقیق [illegible]

جوع آیین سالک راست / شیوهٔ عارفان آگاهست
جوع سالک باضطرار بود / جوع عارف باختیار بود
مینماید روندهٔ مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی باخوشی نکند / نفس اینک سرکشی نکند
ره آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / زد با کلش نظر فتد نه بشرب
اکل و شربش چو باشد از حق / دایما در حقیقت مستغرق
طعمه از خوان نعمتش حیا / شربش از چشمه سار سقیٰ
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی
حاجت خوردنش ز حق حکمت / هر صمد را تو خود بگو چه جهت
گر صمد را کسی کند تعریف / هو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص ممکنات / پر ز او ز فیض رحمانست
گر نه ز حق کند وجود دنی / ماند از معنی وجود تهی
ذات هر چیز هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

[illegible]

پی مقصود کی برد سالک / تا شود نفس خویش را مالک

دل چو در نفس دو ولایت داشت / گشت از آن دو ولایه پایه‌ور است

می‌خورد و می‌چرد چو بهایم و آن / می‌درد می‌دهد چو سبع کرد آن

بر رخش باب قرب بسته دو دست / در حریم حضور حظ و دوست

می‌شود پا برون ز حد حقوق / نشکفت از حظوظ او شوق

بر حقوق اختصار نتوانست / ره به کسب حظوظ پیمانست

هر چه باشد بدان بجای حظوظ / یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس زندگیش / در حقوق بدن شمارندش

دست آن را بجای نفس محال / ترک آن را مکن بلند خیال

آنچه زاید بود برین مقدار / از آرزوهای نفس بد کردار

نفس باشد از قبیل حظوظ / هر که گردد از آن بود محظوظ

چون حقوق بود طعام و شراب / قدر زاید از آن صدق و صواب

فعل خیر است و ترک محظور است / وندرین فعل ترک سیر و ثبات

ور حظوظی بود دعا و ثنا / آید از روی تنبیه‌های ثنا

خلوت و صحبت و فساد و فجور / زینت و صحبت و خفا و غرور

در حقوق اختصار کردن / ترک حظ اختیار کردن

سال‌ها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تنگ و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی ببندی کی / راه مردان روی چندانکی کیسه

بهر نان کلوچه طبل شکم / چند باشی چو چنگ غصه و غم

نای خالی بهشت و طبل تهی / چند در نای و طبل لهو دهی

تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو به دشمن و دوست

پیش از آن کت اجل بگیرد تنگ / بزن آن طبل ازین سپنج سرای

نه علم در فنا و فقر قدم / نه ملک قدم به طبل و علم

در مذمت صوفیان [illegible]

چند از صوفیان شهر و دیار / نه با مردی و شیوهٔ مردم خوار

هر چه داری به پیششان خورده / هر چه آید ز دستشان کرده

کارشان غیر خواب و خوردن نه / هیچشان فکر روز مردن نه

ذکرشان صرف بهر سفره و نوش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده بهر آن دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر تحصیل امانی و شهوات / کرده تحصیل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدانها کشیده دیگ نهاده / کرده آلات مطبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ره شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
طرفشان لاف یکبار بهم / بر سر نقل کرامات چه آه
نکته بس ز مهمل و طلاش / تا بدانم که پخته کرد آش
هر که اسباب آش نادیده / تنگ شد آب آشنا دیده
بهر آشست آشنایی او / زآتش دیگ روشنایی او
هر کجا صندلی بجای یافت / کامرد بیر از شهر سر برتافت
گرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پرنان و خوطه پرخرما / کیسه پرنقل و کاسه پرحلوا

آمد از شهر تا بمنزل دوست / امردکی هم دوان از پی
سپر درون زدی که السلام علیک / لب تنی دایما عیش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام و الاکرام
در هم آویختند آن دو دغل / تیمنای دستبوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار او پیوست
کارتان چیست حالتان چونست / حال اهل و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید / روو رانش خوش کرد و زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند / یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت از هیچ سو نیست پیکدیگرم / لیک با ما این نسبتیست قدیم
نسبت دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

سایلی گفت باکسی بعجب / با فلان چه نسبت است نسب

کلف وحدت ترک تن چون کبک / لیک از بیم خورشی نزدیک
دارد او بر درخت سایه غنی / آشیان کرده اندر او زاغی
هر که آن زاغ بیکند آواز / آید آوای او بدین ماوا
نام جای بودن این ماواست / گر شنیدن بر صدای آن زاست

[illegible]

چون یکی لحظه گفت و گو کرد / هر طعامی که بود آورده بد
شیخ ما ایدست و پیش نشست / برد اول بنان رحلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت / پاره بخش حاضران برداشت
نقل و خرما بدست خود بشکرد / نام زد از برای شیخ و کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای نفس خبیث
یکزمان از سخن بنیاد رسید / تا بنقل مشایخ انجا رسید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن حقایق خوان / وز مقامات این دقایق دان

تحفه گفت جمله بخته و نغز / لیک از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی / ذوق حال کسان چه شرح دهی
خواجه را شیخ خواجه سود زبان / گر فلان گفت این و بهمان آن

[illegible]

باپسر گفت لولیی در ده / هیچ چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا / گفت نی خود نخورده ام اما
بوده جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی ز حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

[illegible]

بشنو این شیخ روز را که بزد / بخیل چاشت را بشام رساند
زان حوایج که رفت کنج نه / بود زایندگان و پیشینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام / داشت محبوب در وظیفه شام
چون شدند آن گروه از آن خورسندان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل بشکفت و تنگی بچید

چون نیم شب در گذشت یکدو سه پاس | گفت بر نقل نقل شکر و سپاس
جانب خواب کرد قدم برداشت | بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بجهید کرد پاره بره زبون | چون جهاند سلامت از وی جون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار | شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ | کار خود را که خاک بر سر شیخ
کرد ذی الطعن این بیان غرض | بر تو خوانند گران بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل حسن | صدق بعض الظنون بود خطا
این چنین صوفیگری و آزادیست | بلکه گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار | میکنم زین گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق | کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب اسم پارسایی چند | حیف باشد برین غبی چند
بلکه زانکس کش این چنین کارست | حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاشکی در نمونه بودی | کز من آن را بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی | کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت [illegible]

عربی را که بود پاکی بر | جانب ری فتاد راه سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ | چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجب کرد یا عجباه | خذ فلوسی و اعطنی هذا
فلس را زو بستد و بجای نهاد | چرب رودی ازان بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت | گرد بازار شهر و کوی بگشت
تا کند آنش میان شهر غلو | چرب رود از بغل فتاد فرو
چون ز نانش نداشت سکین بر | کرد سر انگشش کند ز مردم شهر
بغل از روی تهی اکنده دلتنگ | خنجر زر بکف نهاد و زد بانگ
کایها المسلمین بلدی ری | هل وجدتم بغل هذا شی

[illegible]

خواب مرگ و حیات بیداریست | صبح مرگ از حیات بیزاریست
میکنی بزنی ز خم نشتر مرگ | هم کنی روی در برادر مرگ

خواب دزدیست زندگانی کاه … نقد خود از دزد دار نگاه

مثل روشنست بر که دو … کر سپه‌دن بدزد کالا به

مگر این دزد بود از ان بالا … که سپرد شب و توان کالا

باشدای کرده رو براه طلب … نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو چون همه گذشت بخواب … عمر تو نیز شد بوقت حساب

بر تو خواب دراز کرده دو روز … چیزی از شب بدزد و بر وی دوز

دولت وصل اگر طلب داری … سعی بسیار کن ببیداری

فی المثل گر شود ز جسم تو کم … روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم کردی … غصهٔ آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که بی شبگیر … نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان زره بریدن شب … گرچه باشد هزار گونه تعب

چون بمنزل شتر بخوابانند … انزمان صبح شب روی خوانند

اتما الپا یرون کل رواح … یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنوی است … گاه ایمان بغیب شب روی است

ظلمات حجب کرفته تمام … از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار رهنمای … باشد اندر فزای بخت زای

بامدادان که سر زند ز زمین … پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانهٔ ظلمت شب … اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی ها شوند قدر شناس … بکشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند … حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جستند حق نمودت و حزن … چه سپاس رد کان چه چه وزن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی … که تحمل نیارد کوهی

لیک چون نفخه ز حق گذرد … گرچه غم کوه ها بود ببرد

ان بعد منزل البرکات … فی ایام دهرکم نفحات

متعرض شوید انها را … قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفخه کامد و تو بخواب … بر مشامت زد و تو مست خراب

سیده بوی گل نسیم سحر … لیک زان مرد خفته را چه خبر

نفخه آمد ز حق نپذرفتی … نفخه آمد دماغ بگرفتی

نفخه آمد نصیب بیداران / نفخه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نه نیافت نصیب / وانکه بیمار نه نخواست طبیب

ای خدا نفخه کرامت دار / که شوم از نسیم آن بیدار

باز بفرست نفخه دیگر / که به بیداریم بود در خور

بعد ازان نفخه کرسن ای من / بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود وان الفرض / جنة عرضها السماء والارض

اشاره ... [illegible] ... جنة عرضها السموات ...

اصل جنات جنة الذات / عرضها الارض والسموات

ارض چون و چرای جهان / مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات اسما / متأثر ز عکسشان اشیا

بود پیدا بسر با صفات / مندمج در نخست رتبه ذات

وحدت صرف و هستی سانج / بود واینها همه درو مدرج

هست یازی اختلافی نه / اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد بروی عرض / عرضش آن آسمان شد وین ارض

هم در آمد بکسوت اسما / هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش شد در عین / بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سمای دیگر ساز

ارض ملک آمد آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو عیان / عرض ارض و عرض آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه ازوی تجرد و تام / گشت ظاهر شد آسمان اثر

آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح / ارض جا و باشد و اشباح

طبقات این زمین ازان / باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت است / عرضها الارض والسماوات

چون جهان شد زغیب قدس قدیم / عرضش این هر دو شد ز پیش حکیم

[illegible]

قال خیر الوری علیه السلام / انما الناس جمیع نیام
فاذا جاءهم اوان کرهوا / بسکرة الموت بعد انتبهوا
آدمی زاده در جهان خیال / پی نفس و هوا رود مه و سال
غیر تن پروری ندارد کاری / سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم و دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده به فیض روحانی / جز ملذات جسم جسمانی
لذت او بود در آن محصور / همت او بود بر آن مقصور
غرض او بود ز جنبش کسب / اکتساب مراد نفس و غضب
جز کشش هم هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
بگذارش برای نفس تمام / خود نگیرد به غیر نفس آرام
عقل و روح و قوای او همه را / جمله اقطاع کرد شیطان را
گشته هر یک به شغل دیگر بند / که نیارد گسست از او پیوند
هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت [illegible]

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر / برد آن روغن و بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک و خر بربست / جست بالا و در میانه نشست
مردوار از گزند راه آزاد / خر سواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
سر راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / وندرین شهر با که داری کار
گفت با کس به شهر کارم نیست / غیر ازین دو جز اضطرارم نیست
بار من روغنست و میکوشم / کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا همه اینجا بهاش بشمارم / تو بده من به شهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دو پاره بر پی / روغنش بهر امتحان بخشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه
زن وی بگشاد خیک دیگر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره خود ز دست فتاد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت / خیک روغن بخاک ره می‌ریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن ز پای آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت ازان سکون لیکن
نقش بست دیده ادراک / که نبودش ازان فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود آنگاه با خویشش کار / که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان پای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد بروی راه طاعت
رخ ز فرمان کردگاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش نهاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند
بکمند اندر کشند و لا / بانگ یا حسرتاه و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وانزمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامه سیه رقمی

نم چه سود این زمان که گشت امل	خشک شد از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند	از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید	آتش از چشم و خون دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت	او ز بس خنده همچو گل بشکفت
جوی چشمش نشد ز گریه جو	هر کرا چشم بیار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار	خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحکات عیش و مستبشر	او ز رنج و عنا عبوس و کدر

[illegible]

ای بمهد بدن چو طفل صغیر	مانده در دست خواب غفلت اسیر
چشم از آن کت اجل کند بیدار	گر نکردی ز خواب سر بردار
چون فتوح عاشقان خفتند	تتجافی جنوبهم گفتند
بهر نفس تن بستر و بالشت	بهر او در گذشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین	سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست	خفته در بزمگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده	زنده حقست و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر	مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم	تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر	چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم	شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست	بیحیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بانکه خدا	حاضر و ناظرست در همه جا
در و دیوار و حاجب و بواب	نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو	کی تواند مخالفت با او
هر که داند که ز اوج قمه عرش	تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و ز ارواح	مطلع بر همه کل اشباح
کی تواند بجنبش و آرام	بر امور قبیحه کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر	که نمانند در عیان بشر
کون را هر بلندی و پستی	پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمی‌خواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش و زشت

عمر کرد اندکی که من آن کار / متعذر بود بنور [illegible]

خواند از لوح‌های چهره عیان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور / گردد پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح / متبسم بچهرهٔ اهل صلاح

بخششش آنکه دوش پاس بسی / دیده‌ام خواب آن و [illegible]

با نبی و ولی شدم همدم / ساخت در دو زخود دلم خرم

گر فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر با فلان صدر [illegible]

خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست

دولت او مدام خواهد بود / جاه او پیش ما خواهد بود

سازد این گونه سخن مشهور / بهر اغوای عاقل و مغرور

باشد القصه آن خوشامد باف / همه از بهر نان و بود گزاف

بر قد هر کسی مناسب او / گر بود لایق مناصب او

طرفه‌تر آنکه این تنک خردان / گرو‌اند از کمال حرص بدان

هرچه بر ایشان دهد جاه و جلال / باشد از نوم و یقظهٔ او دال

یک بیک را کنند ازو باور / نپسندند کان شود دیگر

طبع ایشان چنان بود مجبول / گر کند هرچه خیر اوست قبول

هر خوشامد که گویش هر دروغ / گیرد از شمع نفس از آن فروغ

هرچه باشد همه خطا و غلط / نکنند از آن بهیچ نمط

کنند از جان بصدق گوش نهند / همچو آن ساده مرد خرسندند

[illegible]

ساده مردی ز عقل دور و ترک / داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ / که نرستی ز روز گیر و زنگ

بس که از روزگار دیده درشت / نه دم و نه بجای مانده نه گوش

هر کرا از ضرب گز نیاسودی | جز بیکبار راه نپیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم | سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک | همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه او ز پوشش گل | بود از آن گل گذشتنش مشکل
ور تشر گر بجهد ازان جای | ماندی چون خران درین گل و لای
روزی آن ساده سوی شهرش برد | بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه | بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار | که خرد بهر خود خر رهوار
خر نکو اشتری جوان و روان | تیز در راه و تند در میدان
جهد از جا اگر رسد بمثل | سایه تازیانه‌اش بکفل
بلکه بر سایه‌اش گر آید پیش | کاهها بجهد ز سایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای | میرود [illegible] بگل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم | پیش او کم ز جدول التقویم
خلق از آن گفت و گوی میخندید | لیک آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خرفروش آورد | کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی | راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش | بنشان باز زود بکس مفروش
دیر شد کان چنین ستوده الاغ | گر تو گفتی کنم بشهر سراغ
این عجب کان خجسته آن من بود | روز و شب زیر ران من بود
یار در خانه و بگرد جهان | من طلبکار آشکار و نهان
این سخنها چو خرفروش شنید | بر سر و ریش او بسی خندید
سرزنش کرد کای سلیم القلب | کرده در صدر تو غم و ره آشوب
بلکه هرگز ترا نبودست آن | کز تو گویم کسی ربودست آن
سالها شد که راکب اویی | قصه او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان و پشت بار | رانده‌ام از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط | از جهالت چرا فتی بغلط

[illegible]

خواجه را این که عمرهای دراز | بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش ز کام بی دندان / بدزبان کرده نامش یک لب نان

گر بزندش ز پنجه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت

ور درم واری از کفش بجهد / به که دیناری از کفش بجهد

چون مه نو خوان و آفتاب پیش / گیرد از ترس دست سایه خویش

کم بی کاسه قندتش بکاسه درون / تاکشیده ز خشکنه بیرون

کرده بر خاطر آن عبرت خویش / شحورا چون گدای درویش

صرف دینار و درم مجموع / نزد او هست مطلقا ممنوع

بس که میداردش ز کسر نگاه / نیست کس را بکسر یی از وی راه

صرف را چون جهد ز صرفه خویش / حرفی از نحو ساخت حرفه خویش

با چنین سیرت ار کند مثل / هیچ و طامع خسیس و بخل

کای چو حاتم بجود گشته علم / پیش تیغ صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه او طی

پیش تو یاد معن معنیست / هر گدایی ز جود تو صیت

تا طمع گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب آید ار آشیان و باغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ

از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر

هر گران ابله سفله پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق منع / نیست اصلا مطابق واقع

همه کذب است و افترا و نفاق / ندهد بویی ز وفا و وفاق

نخوت آرد زبان مداح / گر کند پند با بهای فتوح

ور زر و بهتان جانب مادح / گر بود در کمال دین قادح

باشد القصه دور از مشئوم / زان شرع هجی بود مذموم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گوش بر مدح مادحان کم نه — بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی که در برابر تو — خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز — ریخت برداد و مدح او بر ریز
پیش خیر البشر نکوسیری — کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک — ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی — گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش — کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک وی است — عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرا — زندگانی و زندگی بخدا
از خدا چون بعجب شد محجوب — مرده است هر که بر وی از کوب
ظاهر اگرچه زنده اش خوانی — باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی — نیست جز اهل علم هستی
لیک علمی که باشدت قاید — که بآن سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد — جز حقت پیش دیده نگذارد

بر دو تا زین حیات حس امید — زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود — غیر حق قدیم حی ودود
هم در افعال ذات او بینی — جلوه گاه صفات او بینی
چون ز ذات و صفات خود نگری — پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح — به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع — دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند — آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی — گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر — لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعثت ز حرص طمع — از پی نفع جمع و دفع شنیع
بر چنینی ها و بر چنین صحیح — گشت این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر — بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین زین — بود و ابن علی سلیل حسین

[illegible]

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیک از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی

بر حریم حرم فکند عبور / در کسای بها و حله نور
در صف خلق میفتاد شکاف / هر طرف میگذشت بهر طواف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و کمال
وز شناسائیش تجاهل کرد / از جهالت در آن تغافل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکیست
بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من میشناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
این کسست آنکه مکه و بطحی / زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حل و بیت و رکن حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه و سعی و صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهره شاخ دوحه زهراست
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور رسشو و هشیم / بشارت رسید فضل و کرم

قرو ده خدمت منزل او / حاصل از وقت محمل او

از چنین عز و دولت عام / هم عرب هم عجم بود عام

بعد و را حسبه تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا

مشتعل آفتاب مه از او / روشنایی فزا ز ظلمت جو

چه او مصدر هدایت حق / از جهان صدری شده مشتق

از جهان پایه‌اش پسندیده / کر کشاید بر روی کس دیده

خلق از و نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست ای سنت تبسم او / عقل را طاقت تکلم او

در عرب و در عجم بود مشهور / کو عدایش منقضی مقهور

همه عالم گرفت پرتو خور / گر خضر سری شد بدیدن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم از آن گر نیافت بهره چه باک

بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بیارد نه نگردد کم

ـت از آن عشر بلند آیینا / که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان کفر و نفاق

قربشان مایهٔ علو و جلال / بعدشان پایهٔ غبو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند

گر برسند ز آسمان تا ارض / سیالی من خیار اهل الارض

بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی و آل هدی / هم لیوث الشوی ذو الهیجا

ذکرشان چانقبت دلخوا / بر همه خلق بعد ذکر اله

سپه هر نامه را دیباج فرا / نام ایشانست بعد نام خدا

ختم هر نظم و نثر الحق / باید از زین نامشان رونق

[illegible]

چون هشام این قصیده را شنفت | که فرزدق تیغ میزد و درشت
کرد آغاز عتاب با خشم و جوش | خونش اندر رگ ز غضب آمد بجوش
بر فرزدق گرفت حالی تنگ | بجز به مدح خویش نعت عشق
ساخت در خشم شاه پنهان خوارش | حبس فرمود بهر آن کارش
اگر شه چشم راست بین بودی | راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشودی | جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد احول | از حسد چشم شده احول
آنکه احول بود در اول کار | چون شود حالش از حسد شدید
آفت دیده حسد رمد است | رمد دیده فرو حسد است
از حسد دیده خرد شد کور | وز رمد دیده چه بی نور
جان حاسد ز داغ غم رنجور | وز غم آنکه سوده حاسد محسود
دایما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد

گر فلان مال با منال چرا | هر فلان را حسد بد نمرا
گرید انعم نمیکند خوشدل | گاهش اندوه بیشتر سازد ز تنش
حسد الحسد یاکل الحسنات | وان مهاد کبسها سوأت
تکشد از شه شر زمینم | آن شرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس بود | میسپرند از گزیدگان خرد
جای ایشان مقر قرب وصال | جای آنان جحیم بعد و کلال
ز آسمان مه حمید هر دم تو | بر زمین سنگ میکند هوهو
ز آسمان خنجر سید رخشد فاش | بر زمین کور میشود خفاش

[illegible]

قصه مدح بوفراس رشید | چون که آن شاه حق شناس شنید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد حالی روان ده و دو هزار

بود غرض آن درم نکرد قبول ‌‌ گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نه نوال و عطا ‌‌ زانکه عمر شریف را ز خطا
همه عمر از برای مدح و هجی ‌‌ کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
تافتم سوی این مدیح عنان ‌‌ بهر کفارت چنین سخنان
قلت ما قلت فی الرجاء له ‌‌ لا لان استفیض اعطائه
قال زین العباد و العباد ‌‌ ما نرده عوض لما ترکا
زانکه ما اهل بیت احسانیم ‌‌ هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز ‌‌ قطره را زما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا ‌‌ نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بدان عطا و کرم ‌‌ گشت سامع قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول ‌‌ هرچه آمد از او چه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصدش احقاق حق ‌‌ نیک گفتم من هم از فرزدق دق
قطره زان سحاب لطف و نوال ‌‌ گر رسیدش از آن محبت آل
زان حج نعیم اگر رسد حرفی ‌‌ بنده‌ام ز دولت ابد طرفی

رحمت حق نثار جانش باد ‌‌ فیض فیاض بر روانش باد

[illegible]

صادقی از مشایخ حرمین ‌‌ چون شنید آن نشید در زرین
گفت نیل ترضی حق را ‌‌ بس بود این عمل فرزدق را
گر جزایش به غفر جز سیئات ‌‌ بر نیابد نجات یافت نجات
مستعد شد رضای یزدان را ‌‌ مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزد یک حاکم جابر ‌‌ کرد حق را برای حق ظاهر

[illegible]

مادح اهل بیت در معنی ‌‌ مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم مومن خدای شناس ‌‌ وز خدایم بود ولیده هراس
از کجیها در اعتقادم پاک ‌‌ نیست از طعن هیچ نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم ‌‌ دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من ز برکات ایشانست ‌‌ رخت من از دکان ایشانست

چون سلمان شدم ز اهل البیت   مست جوشم که راح من زان زیت
انا مولی لهم موالی القوم   کان منهم و لا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان قدیم   لا یخافون لومة لائم
چون بود عشق صادقان مقیم   کی نکوهد منافقان ز رسیم
این نه رفضست محض ایمانست   ...سم ... اهل عرفانست
رفض گر هست حب آل نبی   رفض فرض است بر ذکی و غبی

[illegible]

شافعی آنکه هست شیوه وی   ز اجتهاد و قریحه‌اش قوی
بزبان فصیح و لفظ متین   گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول   یا تو ای جاهلان بتول
گو گوا باش آدمی و پری   که شدم من ز غیر رفض بری
گیش بی رفض دین من رفتست   رفع من رفض ... خفتست

[illegible]

[illegible]

معنی انما یرید الله   آن بود نزد عارف آگاه
که خدا ز الوث جنس و فنا   هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام   گر بود جنس بدترین آثام
چون بود جنس زلت عصیان   نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند   وز عقوبات آخرت دورند
آنکه چون رسیت فضلشان   نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدارشان معصوم   وز وفا یم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمه دانی   گر شنفتن شرع نتوانی
بر ره احکام شرع اجرا کن   در نجیب مشروع نظر کن
بطبیعت در آن مکن دخلی   دین خود را بآن مکن مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی   در مقام جفا و بی ادبی
زان ملطف مقال منعش کن   یاوری ز حکم شرع کودی سخن
لب بگفتار ناپسند مگشا   ناپسند از بنا پسند خدا

بتعصب گروی دشنامش | جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر بود آن کلام فضول | در کتاب خدا و مدح رسول
تو هم آخته شوی بدان ایمان | که ترا یافت بر زبان جریان
حق حیات طهارت شد ایشان | نور چشم صحابه شد ایشان
اختر برج شرع و ایمان شد | گوهر درج صدق و احسان شد
بهر مسند خلافت زینت | کاملا کرد ایزد ایشان بهی
همه جسته شدند ازین کج و گل | مست و عجز و شهد انگل
آمد آن شهد مایه شهم | جز دو تو چون مست و گل کیسه
چون تا کسیر ره نماید بش | مس اگر گو صباغت گرد زر
گشته زاکسیر زر تابان مس | گر چه آن مس نماید اندر حس
پیش حس مس و زر ز عقل است | پیش آن سنگ و جیش آن کیمیاست
کی ازین مس بزر و گوهر ارزد | کان غلط حس مس او حد
گر زر ناب ازین مس آگاه | قیمت زر از این بهای مس
رنگ مس خبث برنج از حس | بهره کان بود در گنجه

آن بود زر که زر گر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان اهل فریب خورند | گیرد آن مس قلب و زر گردد

[illegible]

هم ازین جا بدان جا بطلب | گر تعلل کرد در طلب
چو ز روز و ماه زان سبب عاری | پسر افتاده زان نسب عاری
وی پدر زاده از اهل فرو | پسر او رسید خاری
مادرش لعل و پدر لالا | اوست زنده دوم رسید روز
سازد لوازم آل مصطفی خود را | داشته پس مرتضی خود را
گو بدین یک فضل و علم نفس | در دم میکند و دروغ زنش
پسری کش پدر نه شیر بود | هر بچه را بدسان نخیره بود
کی بود زان بیت اثبات | گر گریزد ز جهل او به جهل
زود خری لاف با خران گر | کرم ازین سنت پدر
واو از نها یکی جوشش ساز | که گواه تو بس دو گوش دراز

پیک ره نافه شده گرمی شکم / میدهد او بوی خوش تر ز شکم
نافه او چون شکاف مشک زن / شد سیه زان رخ کفش پروش

روبهی گفت با شتر که عمو / از کجا میرسی درست بگو
پرسشم گفت حالی از حمام / شسته‌ام زانکه گرم و پر دم
گفت روبه که شاهد است / ای بوده در شتا و پای کجیست
از شستن همه اعضا / نیست بر پشته زانکه پیدا

می ندانم که با نبی و رسول / این چه گستاخیست وی ...
ناکسان هچون کنند ای پاکان / نسبت خویشتن آن پاکان
مایه زر قلبی مرد دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ را بین به ... ابلیس / چون بود ز آشیانه ادریس
میوه به مذاق تلخ سرشت / چون شود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خبر عطر مشکین / ... ز ناف آهوی مشکین

پدریان مسیلمه کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجب عقد متین / طلب شرف در تبختر و تحسین
لعن الله تارک الادب / وانحلا بنیهم لغیر اب
باد لعنت بر آنکه مهر چو زر / گر دهد سکه سکه دو گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره ز بیخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی نمود / گرد مس او بسیم زر بنمود
پیش این فاضلان بسی بود / گر ز کسب هنر شناسد سود
بود در هر زمانی در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هر کی جا نکرد در دلشان / گر بکوشش نگشت چون ایشان
لیک این بیت بر خوانند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال علی و فخر حسنی / ز حسینی شده محمد حسنی
جمله قابلان این دوران / گر چه آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / ور نه بر اراکب ... بودند

از نسب نامهای آن رسول / هر نسب شان که ادعا نکنند
نسبت خویشتن بآن کردند / که به خویشتن عیان کردند
ساخته آل خویش را ستم / همچو اولاد آل کرد بعجم
شد ز جولاهگی و مال کرم / عاشقان عشق بآل کرم
نیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه کرد دلال
آنکسان کین محال میطلبند / هر دو روی آن میطلبند
بفرست ای خدای حی / بر سر ایشان ز لعنت آتشی
تا چنان کاین نفس جهول / گرد جد و ز زوال آن رسول
کند این آتش ز آتش و داد / دفع این مردگان شسته و فساد
شوید از آب تیغ تیغ آثار / ز جمال شعار آل این عار

[illegible]

باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه چندان کس
تا بیابد ز خاص و عام قبول / میکند خویش را ز آل رسول

جان ندارد قرابت نسبی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست / نسبت آب و گل چه سود درست

[illegible]

شیخ همت که در صفای وجود / کس از و به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت / نرد صحبت بهر کسی میباخت
بر حصیری نزد ز ذوق زاهد وی / رهروان تیغ سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوکت آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این تزرب که مرا بود در خور
با چنین نعت و نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آن جمله را یک یک کرد ادا / روی بوش ز زنگ احتجاب زدا
گشت در مرکز جهان هر کو / روی بر روی میانشان نکو

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت

چون از این شیخ گر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل آلوده کرد / ره در دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و واویلا / ور بود خوب ساده کی اولی

ساده بر لوح خویش ننگرم / تا شود از دبیر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف هوس / کی تعرف ارشاد و سود بی

کل الفضل شیخنا علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی

از حسب یافت انچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت

گر نسب ساختی سر افرازش / بو طلب نیز بودی انبازش

من هم این رتبه نیافته‌ام / بلکه از پیروی شتافته‌ام

مصطفی را ز فیض ربانی / گشته‌ام در متابعت ثانی

بره پیش فرو شده‌ام / تا بجایی که جلوه او شده‌ام

هستی من در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

باقی گفت از زود ستعال / گر نجست رسان بلطف مقال

آن نجستم آنکه کاه جویان / نیست کار آنکه متابعت پیرو

قید قرب حق متابعت / پیر ما ز اسبق متابعت

هر که در اتباع من شد کم / سر زد آخر چه حکم

هر که جان در متابعت در باخت / بحکم حبیبکم الله نواخت

قفل بی کلید محبت گنج / بر قفل قتال محبت مادر گنج

در در گنج خانه جای تجلی / مادر رنج کاری ز ره شاید یافت

هر که خندید بر آن نشانه نهان / ور تیشش به کنج خانه کشاد

وانکه در ره دور زان نشان پر / کم شد و در کنج خانه پر

گنج جذب فنای دو ... / ره سوی آن رعایت سنت

هر که در بند آن رعایت نیست / بهره از گنج پیش کیرد دست

مصطفی گر مقام محبوبی / شد مکرم بنام محبوبی

زان فرخش محبت مطلوب اوست / لم تران لطر ال محبوب دوست

هر که با او مشارکت خواست / جان براه متابعت کاست

خویشتن را چو آن کند [illegible] | تا شود سبز و [illegible]
جلب حق پیش اله او گیرد | ور ز سرش تا قدم فرو گیرد

[illegible]

هر که در راه عاشقی روزی | خورده باشد غمش [illegible]
هر سحر همچو گل به یاد او باشد | از دل و جان شکار او باشد
سر برآرد بسوی او دگر | حسن و خوبی ز روی او نگرد
سرو بیند به قد او ماند | صفت سرو نازنینش آغاز
وقت گل سوی باغ بشتابد | بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید | لاله پیراهنش به گل جوید
نرگس مست را بخواباند | گر به چشمان مست او ماند
هر ز لف بنفشه تاب دهد | سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری | ور ز خط خوشش نمود اثری

با لب غنچه خنده ساز کند | جعد سنبل کشیده دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده | وین ز جعدش بود سر افکنده
چون ببیند به کوه کبک دری | که کند در خرام جلوه گری
پس [illegible] چشم او به صد خواری | که تو رفتار یار من داری
چون بسوی دشت تیزپای شود | بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند
بر کسی منزلی که روزی یار | خانه گرد دست یا فکنده گذار
بگذرد و زان مراتب و اطلال | تا به پا زده ز گریه مالامال
ریزد از لؤلؤ بر دیده چندان خون | که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال | قدحی گیردش خجسته بفال
باده عشق و شوق نوشد ازو | همچو میخوار کان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز | گاه با خیمه پاره گوید راز
یاد پاره ز خاک و خاکستر | بهر خواب بستن خود بستر
از بیابان نهاده آتش بر دل | آورده عاشقانه رقص جمل

هر چه چیند بعالم القصه / گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل آن چیلی / سوی مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش جذبهٔ عشق مجنون

[illegible]

صید جوی بدشت دام نهاد / آهوی در کشش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کشدش زنده تا بلیلی وی
تا نهاده ز دشت پا بیرون / از قضا شد دچار او مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کای خس این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی نخوانیش اولیست
ترکشش را بداده پیرجلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده تنگ کمر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خوانده از شوق یار افسونرا / صید از آن فسان فسون افتاد
رام شد صید چون ز افسونش / داد در دست بند مجنونش
دست خود طوق گردنش ساخت / بر زبان نغمهٔ خوشش بنواخت
بوسه بر چشم و گردنش دادش / رشته از دست و پای بگشادش
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله چین بجای خار و گیاه / وز خدا صبح مهوشش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بوی / کم مباد از وجود تو موی
گرچه آکرده در زمین حرم / گرد آهو زده ز پای حرم
شاد زی از عنایت مولی / در پناه حمایت لیلی

[illegible]

قصهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش هست و دل گوش / هست این قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان را به صد زبانم باد
هر زبانی به صد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق ادا
لیک چون حال شرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بسر رسید
زحمت روی زرد یار عشق آمد / رنجی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان بمانده تنها / از همه درد یاد و در تنها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که بقا پس شوی و زنده
هست این مرد کی مرادم / آنکه خوانند صوفیان فنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که مایی من برود
نشوی از ما و من یکی صفات / نشود با تو جمع جز صفات
هم ز تو وا رهی و هم ز یکسن / نزود بر زبانت سوء کجع

گفتش ای تاج و تارک سر من / ای کلوه من عصا و چارهٔ من
ز آنکه هر کس که از منی ورست / یک منی او هزار من بار است
سال‌ها شد که بار بر سر و گردن / بس که یکبار بر زبانش منی

[illegible]

شیخ مهنه که بود پیوسته / از منیهای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش و گفتی / لیک هرگز من نبود گفتی
رفتی اندر صف وفا کیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر روی شهود حق غالب / دیده خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب است / جامه بود بر قد وی راست
نزد آن ساده را که تعبیر / که ز غایب همی کند تعبیر
قاصد از غایبی که مانده بود / جاودان از حریم قرب و حضور
بلکه ز تخت خود ز شهر و حور / نشینند بگوشه نابود
گر بجوید سال‌های دراز / اثر خویشتن نیابد باز

گر تو گویی که شیخ دین پرور — لفظ ایشان فطیره ساخت دگر
گوییت زانکه لفظ اطلق — هست اشارت سوی مرتبت حق
گوش کن نکته‌ای ز اهل تدقیق — تا شود پیش این سخن تحقیق
پیش چشم شهود دیده‌وران — محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند — غرض از او و هو هو دانند
نیست مشهود جز هویت او — لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد است و احد — برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری — رو نماید بقید دیداری
ترک دو گو چو جز دو وحدت جو — نقد دو نه به وحدت رو
سر وحدت برو شود غالب — وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر — لفظ ایشان بدو بود در خور
ور تو گویی که کاملان بسیار — ما و من آورند در گفتار
جنگ ایشان بسی شتافته‌اند — ور من و ما جمله یافته‌اند
ما و من بر زبان چه را رانند — غرض از ما و من کرا دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص — شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ — غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود زینهاش ما و من مانع — هرچه گوید بران شود واقع
نی چو گوید مرادش از من اوست — اوست چون لفظ و مغز او چون پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست — نطق حق را زبان او پیداست
متکلم خود اوست گوید راز — خسته من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذوالمن — غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت با خبرش — که تواند ز بحر تمییزش
من و ما گر شود گویا — من و ما پیش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زو — نقد تیش در شهود بحر نقصو

[illegible]

خواجه بندگان کارآگاه — قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه

یافت از التماس شاه جهان / از پس رفتن سوی هری عنان
شاه با آنکه پایه و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال
خواجه چون شد ز بارگی بشتاب / چون فرشته کرد از بر خود شتاب
شاه و گردنکشان لشکر او / کرده بوسه شان بچرخ کلاه
سر بپا در رکاب او بوده / بر رکابش جبین همه سوده
همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شده تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش چون که کوه
لیک خواجه که کوه آهن بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه پایه هم ز پس پیرانه / وز معارف که بی قیاس
کرده آگه بدین یکی مستی / کز بقا شد فنا جو از هستی
کین همه طمطراق و سوز پیش و پس / نکند ذره اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه چند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو اوی سزد معرف او / ورنه کامل جهان چو اوی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری بدید آرد
پی آن خواجه کبیر کزین خواجه / دفتر فخر است و جاه هم
پای در تا سپرده نخع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود و ز دیر / دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه تا کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او / حلقه در قدسیان شاکر او
روی او قبله عباد تقا / کوی او کعبه سعاد تقا
اهل حاجت چو حاجیان بحجت / زده در حلقه در او دست
بر در او ز هر چهار و صلاش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او برشح قلم | شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات | معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل | آیتی گشت ز آسمان نازل
باشد از حجت آن نشان مطاع | مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را ز فیض بر دو نوال | قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را | طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی لطافت عنبرآمیز | عالم از دود دود چنگیز
سعیش از ذیل دین بجای درست | داغ نقصان و لوث بدعت شست
آری او هست ابر رحمت پاک | ابر را هست شیوه باشد کاک
چون ببارد بکوه یا هامون | آرد آلودگی از آن بیرون
هرچه باشد ز جنس قاذورات | کاه و دمن را برد ز مخطورات
همه را شوید از بلند و مغاک | خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال | در زمینهای شوره مالامال
نم او چون چکید بر زمین | بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نتیجه شد این دو صفات | نیست آن بهر جنود عزی و لات
دود خیزد ز خانه یا گلخن | بفلک بر رود که ابر منست
ابلهانرا از آن بپرسد از خاطر | انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر کو ز رفع نبات | قطره‌اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم | چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی نجسته زو پیدا | شعله آتش کسی نشانه
غیر ازین نیستش زیر اثر | که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در عطسی | بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده | که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جا افراب | بلکه زین جوه دودهای برفاب
دود در خانه گر راه کند | در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شد سیاه | لیک از آن تیرگی نه آگاه
ور کج از تیرگیست بی‌خبر | هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا | که تو آن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / خنده زان تیر گیست نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دوده هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دوده هستی تو / خیز و رو کن به راستی شوی
گیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود گیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط گرد همه سو / بر ما سایه فکنده از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / رشحش از فیض بخش همچو سحاب

اشارت به [illegible]

[illegible]

زده اصحاب دل چو حلقه بهم / چون نگینند در حلقه خاتم
رازداران که راز دین دانند / اسم اعظم از این نگین خوانند
حبذا حلقه‌ای که فوج ملک / حلقه در گوش اوست زاوج فلک

همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک از آن حلقه پیششان بیرون
ملأ بالقلوب خرشیدسان / فرقة بالجسوم فرشیدسان
دلشان تخت غیب اضمار / او ملوک کسا هم اضمار
جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان عنقه کنج خانه فرش
خاصیان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
بسته ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هنر دل مرده / از هوای نفس افسرده
بگذرد زان حریم محفلشان / زنده گردد ز رهروی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم صحبتشان همانکش بود
هردم اینجا که در دم میکردم / آنچه زان چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گردشان گشتی و هر روزه | گرد می قطره قطره ریزه
سوی هر قطره چون شتافتی | زندگانی تازه یافتی
وای آن تشنه که خشک دهان | دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب | باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته | پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا | مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی | زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار | گر نیاید شبان او آخر کار
ور نیاید دل پریشانش | نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله | گیردش همچنان که گرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان | گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل | ما نجنبیده از دم اجل
گرگ شیطان نفس بد کردار | کرده بر جان کمین صد بار
بلکه این نه ما خرد و بزرگ | کرده ما صف کشیده اند چو گرگ

ما نیفتاده‌ایم از گله دور | گرگ بر جان ما نیارد زور
ور رمیم از گله جدا مانیم | ایمن از زخم گرگ کی مانیم
گله چه بود جماعت یاران | ور رود جانب غش همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی | در نخستین قدم ز پا افتی
گر توانی درین جماعت زیست | پس ید الله علی الجماعة چیست
حفظ اگر چه ز حق بود در خور | مظهر آن جماعت است اکثر
ما درست آنکه مرد تنها رو | حفظ حق بر روی افکند پرتو

حکایت آن پادشاه صاحب جمعیت که فرزندان
خود را بر اشارات احتیاج و اتفاق و جمعیت تحریض
و از افتراق و اختلاف تحذیر فرمود

خسروی را که بود فرزندان | وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله تیری داد | داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود | زور کردن و آن شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار | نه فرزند یکم از آن بشمار

نتوانست کس که زور کند / دسته تیر را بهم شکند

بعد از آن پند داد ایشان را / متفق ساخت جمله خویشان را

گفت باشید اگر بهم پشت / بشکنید زود پشت خصم درشت

ور ببرید از یکدگر دست / زودتان می‌دهد ز خصم شکست

یک یک انگشت اگر دهی بکسی / گر چه زور او کم از تو بسی

تابد انگشت تو چنان بشتاب / کز در آن نافتد ز زور تو تاب

ور بهم پنج تا بپیش پنجه / ور بپیچش ز ناتوانی شود رنجه

جمع را هست قوتی معتاد / که به تنها نباشد از آحاد

در بیان [illegible] فضیلت نماز جماعت

[illegible]

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت ازان بود افضل

زانکه از اجتماع قوم و امام / می‌شود شاهد نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی

دیگری را بود قیام و رکوع / خالی از نیت خضوع و خشوع

دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد

دیگری را بشرایط و ارکان / نبود بی تفاوت نقصان

دیگری اهم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

دیگری زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل

دیگری زان خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل / که بغیر ازان نبود کامل

کامل ار نبود آن جهان چنانک / که بود حق فضلش از هر یک

اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد

همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدمی و همکاری / ذوق هر یک بدیگری ساری

پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت اصحاب سعدالدین ز دل / جستمی از طریق علم و عمل

دانش او نسبت دو عالم / نسبت او بخشش مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین / کز بجا موش دانشی تلقین

کر بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یکی آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا

عشق آتش زد در آن تشان تن / کز دل و جان من بر آمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران / کردلی را که چند کرد بکان

کم بود در فروغ منظر خویش / چون مه و مهر ذره منظر خویش

قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه دریا

هرکجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم

ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب

روشنم شد که آن عجب دود / در دل من از او سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاد / پرتو او است بر من افتاد

چندگاهی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین عشق کز او کردی / نشدی خالی از غم و المی

روز و شب بخیه بودی از اوجاع / گاه تب دیدمی و گاه صداع

گفت وزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران

من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد / چون عقب عمرو متصف گردد

میزند برد داغ بکر بجا / چون خالد برد صداع قرآ

بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی

آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زد از درونم سر

رفتم از هوش و آمدم با هوش | از دو با غم زبانه میزد و جوش
آتش او چو شعله زد دامن | سخن پیر شد مرا در گوش
کر توانند که حالت دگری | کنند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار | وز تشم زود بحر من انگار
زنگ انکار از دلم بزدود | در اقبال بر رخم بگشود

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرد باید که یار جوی بود | یار جویان یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم | از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند به دامنش گردی | باشد آن گرد در دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند | پای دامن کشیده ننشاند
یار چشمت اگر بشورت خشم | موی افتاده بینی اندر چشم

زود کن موی را ز چشم جدا | موی در دیدهٔ مجمل سهل مبین
زانکه در دیده موی تا سنجا | مایهٔ تیرگیست آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر | بر حریم خار بسته راه گذر
گر برون ریخ و رفتنی ناگاه | بسواد بصر نیاید راه
یار چشم تو شد تو مژگان باش | گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذی که از سر مو | سوی آن چشم روشن آرد رو
لحظه لحظه ز خست دو نا | مخراشش چو موی افزونا
موی افزونی آفت دیده است | دیده را زو هر دم آفتی دیده است
گر کند ریش دیده کور کند | ور کمی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکندنش جاید | گر کسی بر دو دیده گریاند
نه بکندن توانی از وی رست | نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده | موی افزون و رنج در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار | ور نه بینی ز دیدشان آزار
ز رهش گیرشان کشی و انها | پیش از آندم که سوزد آن خرمن

آتش کینه بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی برای گذر / بارادت نهند دیده بسر
ور ببازارشان برای درست / گردن خود کنند نزد تو پست
گر زنی سنگ کوهش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
چند وقتی ملامت یاریها / بغرض خدمت و پرستاریها
رنج و محنت ز دوستان خدا / هست راحت فزا و رنج زدا
دلخوشان باغ و بخششان گنجست / گنجشان از کرم گهر سنجست
ما از آزارشان نیازاریم / قهرشان لطف بر داریم
قصدشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / برد آنرا بقیمت بسیار

بی تکلفها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از حریفان کسی کند افسانه / گر فلان مرد بود دیوانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی شیخ گشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / گنه باشان بصدق بگذاری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را از دل خود و پاسازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / گنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون بچه بر این نسق یک چند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیک از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت پیدا / بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را شوی بجان دشمن

غرض آنجا که یار یکجهت | دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و وفاق | خانه گیرد در سینه بغض و نفاق

لیک بهر حقوق دیرینه | داری آن را نهفته در سینه

شرمت آید که از پس یاری | لب گشایی به بغض و کین داری

دل تو از نفاق گیرد وهم | گر نفاقت رسد همه الم

دمبدم حیله بر انگیزی | که از ایشان به حیله بگریزی

صد در کار و در دغل پیش آید | حیله‌های تو یاد انگیزد

هر طرف صد وسیله انگیزد | تا دگر باره با تو آمیزد

بگذری تو ازان جفاکیشان | وین عجب کز تو نگذرند ایشان

هیچ از ایشان مدد نتوانی | چون شناور بحر بی‌پایانی

[illegible]

[illegible]

خرسی از حرص طعمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود

تا که از آب ماهی برجست | برد حالی به صید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد | پوستین زان خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص زور آسا | آب ناخورده رفت در چاهش

آب بهر حیات خود طلبید | لیک ازان موج هلاک خویش ندید

آب بس تند بود و پهناور | خرس مسکین در آن شده مضطر

دست و پا زد بسی سود نداشت | عاقبت خویش را به آب گذاشت

از بلا چون به حیله نتوان رست | باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم آکنده | باشد از رخت و بخت آکنده

بر سر آب چرخ زنان میرفت | دست شسته ز جان و تن میرفت

دو شناور زده در لب آب | بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن | از تحیر شدند خیره در آن

کان چه حیرت مرده یا زنده است | پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید | خرس خود مخلصی همی طلبید
در شنا ورد و دست او محکم | باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر | گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار | بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش | هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را بگذاشته‌ام | دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست | بلکه پشتم ز زور پنجه شکست
جهد کن چاره‌ای برادر کوک | پوستانی نه خرس خیک ز خوک
هنری خرس را زده در کان | پوستی پر قماش در رخت گران
همچنین خوک را ز جنس خیال | خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی | گر نهی خرس خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی | کش نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی وردی ندانند هیچ | هر که بجز بدی نراند هیچ
خرس یا خوک گر بنشناسم | باشد آن خرس خوک در دشنام
نیزه گر بود درین اقوال | نز ره باید از روی استحلال
ای خدا اول گرفت زین سخنم | چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه | وز بدان و ددان امانم ده
هر که دل را ز روی او خوش نیست | بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن | دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن | رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبود است | باز گردم بآنچه مقصود است

[illegible]

پیش از این چو کرد قاصد و تا | ز لوح بیان رقم تا
نامه بردن عظیم الشان | قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می باید | چند بیتی روان نظم آید
در بیان عقاید اسلام | کافی اندر بیان آن و تمام

آن عقاید که ضبطش آسانست
وندران خاص و عام یکسانست

هر کرا هست اهل سنت و دینا
باشد او را حفظ آن ناچار

اینک آنرا همی کنم املا
مستعینا بربنا الاعلی

آغاز عقاید [illegible]

بعد حمد خدا و نعت رسول
بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه بر عاقل
عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بر وی زدین که بپذیرد
در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار
بر زبان هم زند دم اقرار

کافریننده ایست آدم را
بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان بوجود خود آورد
جمله را هست داد و بود و خود بود

هست بی تهمت شمار یکی
نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعث محمد عربی
تا بود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت بود بقول ثقات
که محمد علیه الف صلوة

داد ما را خبر بموجب آن
واجب آمد بما از آن ایمان

این بود مجمل سخن بقلیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل

[illegible]

هر کرا عقل خرده بین باشد
نزد وی این سخن یقین باشد

کاسمان و زمین و هرچه درو
باشد از جسم و جان که گنجد درو

نیست آنرا ز صانعی چاره
که بود فیض بخشش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خامه زن که شنید

هرچه آورده سوی هستی پا
یافته هستی و بقا از وی

نه عرض ذات او و نه جوهر
هرچه بندی خیال از آن برتر

نه محتاج او بشیب و فراز
واو مبرا ز احتیاج و نیاز

اول او بود و کاینات نبود
باقی است او چو کاینات نبود

آخر او ماند و نماند کس
کنه او را نخواند کس

از همه در صفات و ذات جدا
لیس شیء کمثله ابدا

[illegible]

واحدست او بذات خویش و احد | وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که او وحدتش شود مشهود | از عدد وارهد و از معدود
ساحت عزتش بود ز آن پاک | که کند کس تو هم اشراک
راه امکان نیافت همتایش | تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون | کی بماندی جهان بدین قانون
در فیضش بجود بسته شدی | تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم | بلکه بیرون نیامدی ز عدم
وانکه کش ز عقل باشد بهر | گردد این شه راه جا شود یکسر
سلک جمعیت از نظام افتد | رخنه در کار خاص و عام افتد

[illegible]

بصفات کمال موصوفست | بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار | که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک | هست نسبت بآنجناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور | نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین | همه با ذات او نه غیر و نه عین

[illegible]

از صفاتش یکی حیات آمد | که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بنفس و روح و تنست | بلکه او زنده هم بخویشتنست
او بخود زنده است و پاینده | زندگان دگر باو زنده

[illegible]

هست بعد از حیات علم و شعور | علمی از سهو و جهل و فکر بدور
متعلق بجمله کلیات | متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در زمین و زمان | که نه علمش بود محیط بران
عدد ریگ در بیابانها | عدد برگهای بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر

[illegible]

ور پی آن بود ارادت و خواست | خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهای که از همه اشیا | نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست / منتهی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری / نگسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند / کز پر پشه‌ای ز جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن پری ز کو

ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره‌ای بیفزایند

نه چو بی ارادت او بود / نتوانند ذره‌ای افزود

اشارة الی [illegible]

بعد از آن قدرتی بود کامل / هر ارادت را همه شامل

در همه کاره و در همه حالت / کارگر جنب توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطه وجود کشید

اشارة الی [illegible]

هر یک از وصف سمع و وصف بصر / هست جز علم معنی دیگر

نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور یا نزدیک / بیند ار روشن است اگر تاریک

حال هر ممکنی که بستهٔ عدم / بیند و داند و نه بیش و نه کم

در سؤال و طلب هر آنچه رود / بر زبانش یکان یکان شنود

[illegible] فی الکلام

داند این وصف کان کلام بود / نه تعلق زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نه / تهمت خامشیش لایق نه

حق تعالی چو بی عبارت و حرف / بعدم گفت نکته‌های شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بتقاضای وجود رقص کنان

اشارة الی [illegible]

حادثات جهان همه شر و خیر / همه تقدیر او بود لا غیر

فعلها خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریده او

هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا

نیک و بد گر چه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن برضاست

عدل و فضلست سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب

[illegible]

زانچه از علم آمده بیرون … صف اول صف ملایک دان

بنده کانند جمله فرمان بر … نکشیده بکفر و عصیان سر

منصف نه بمادگی و نری … ور زنا شوهری همیشه بری

همه از سهو و خطا معصومان … هستند در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم … وز جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در جهان بود … عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نیفکنده … بیخود و از غیر خود نیز در زند

قسم دیگر مدبر اشباح … متصرف در آن صباح ارواح

کرده هر یک بموجب تقدیر … در میانه کل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشانست … جنبش چشم و جان از ایشانست

نفخه قطره نم و باران … زاید بر شهر و دشت و کوهساران

که نه با آن فرشته آید … کشش با نخل برد که چشمه

قدمه برگ تازه از شاخ … در چمنها و دشتهای فراخ

گرنه جمع فرشته از پیش … باشند اندر وجود داخل

از ملایک چهار مشهورند … که با سمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریلست … نفخ در صور از سرافیلست

کافل رزق جهانست میکاییل … قابض روح جهانست عزرائیل

چار دیگر موکل بشرند … که نویسندگان خیر و شرند

دو برو زند با وی دو شام … بر یمین و یسار کرده مقام

کاتب خیر آن یکی ز یمین … شر و عصیان قلم زند دو نیز

میتوانند دیدن چشم بشر … که نمایند خویش را بصور

خاصه در چشم هادیان سبل … از اولوالعزم انبیا و رسل

[illegible]

انبیا برگزیدگان حقند … برده از کل خلق سبقند

برسولی خود از بنی آدم … فضل دارند بر ملایک هم

نفس شیطان بقصد جرم و گناه … نتوانند زدن بر ایشان راه

ور بفرض محال یابد در / از پی یک زلتی شود صادر
نزد ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم اندم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره / شد وجود نبی ترش ثمره

[illegible] محمد صلی [illegible]
[illegible] الانبیا [illegible]

هست بر مصطفی تفضل ازل / بعض بر بعض افضل و اکمل
وز همه فضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / هم نباشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادی / جانب امتی فرستادی
نیست مبعوث نزد شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس

[illegible]

خاتم الانبیاء والرسلست / دیگران جمله جزو و او کلست

از پی او رسول دیگر نیست / بعد از او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پیرو دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او دانند / همه کس را بدین او خوانند

[illegible] شرع او

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتد حکم شرع آن پیرو / متفق با شریعت دیگر
ثبت آن ز انتسابت اصلا / نه از آنرو که شرع اوست روا

[illegible]

برد بیدار حق شب از بطحا / تن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا سفر چو برق براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت / بهمه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران و جای مقیم
چون شد از طباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از آنجا بجای بی زیر و فوق / بمقامی ز پیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا

دید آنجا بدید آنچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی از آنجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

[illegible]

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فیضشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه باشد کرامت آن را نام

از ولی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها نبی ما را بود

ای بسا معجزه که او را هست / که ندادست انبیا را دست

[illegible]

هست حق را کتابها بسیار / گشته نازل بانبیای کبار

صد و چار است در خبر مذکور / لیک زانها بدین چهار مشهور

هر کتابی که کرده حق انزال / باش مؤمن بآن علی الاجمال

هست تورات آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل کامدست فرود / بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآن است / که محمد مبلغ آن است

معنی و لفظ آن بود معجز / ناید از خلق مثل آن هرگز

فصحای عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر / یکسر از مثل سوره اخصر

[illegible]

چون کتاب خدا کلام خداست / از صفات و کلام بنده جداست

مکن از حق گمان چو معتزلی / لا یزالیش دان و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث / شود و نیست چون وی آن لابث

باشد آن نزد عقل خرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس

دمبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس بی خلل

[illegible]

[illegible]

امت احمد از میان امم   باشد از جمله افضل واکرم
اولیایی که زامت احمد   پیرو شرع و سنت اویند
بر سر آن ره چو رهنما باشند   بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر واصحاب   گر همه بهتر اند در هر باب

[illegible]

هر که شد اهل قبله بر تو پدید   گر نباورد و بی گرویده
گرچه صد بدعت از خطا و خلل   بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر   مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح   کرده در راه دین صلاح و نجاح
از منافی شود بکلی یکسوی   یا بود از فساد بکلی بروی
کز ازو فرض شد و نافلها   سوی عقبی روانه قافلها
بیقین اهل جنتش مشمار   ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا   شد بشیر بجنة المأوی

گرچه ده کس ز جمع دیدار مشهور   اندران ده مدار شان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت   هم بشارت رسیدشان به بهشت

[illegible]

هر که از زیر خاک شد منزل   دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند از بر متعال   بهر آزار او کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست   زان چه دیگر بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب   برهد از غم عذاب و عقاب
وسعت قبر او بیفزایند   روزنی از بهشت بگشایند
گردد او زان بجای صبح و شام   که بجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور   آهنین گرز آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری   بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند   همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد   که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر   تا دران بنگرد بشام و سحر

جای خود را ببیند از دوزخ   آوخ از رحمت چنان آوخ

[illegible]

چون شود نوبت جهان آخر   در قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچکس بجهان   کاسمان آیدش بزبان

مرده را میل را دهد دستور   حق تعالی که دم دهد در صور

زان دمیدن جهان بی عالم   مرده میرند چون خیزد از دم

عنصرها ز یکدگر بند وار   نبود از جنس آدمی دیار

بار دیگر ز حق شود مأمور   که کند نفخ نفخ صاحب صور

در دمد در قوالب و ابدان   بیکی دم زدن هزاران جان

گر چه ابدان بود پراکنده   همه آنجا دم بدم شود زنده

[illegible]

از پی نفخ صور نوع بشر   چون شود حشر کرده در محشر

سویشان بود انتظار گران   نامهای عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف   نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفها در مشت   از سوی چپ دهند یا پس پشت

[illegible]

وضع میزان کنند از پی آن   که بسنجند از پی عصیان

کفش افزون و کفه حسنات   شاد زی کو که شد اهل نجات

و آنکه افزود پله عصیان   خون گری کو که ماند در خسران

[illegible]

چون ز میزان و وزن او برهند   بر جهنم پلی عجب بنهند

پل آن سان که از قدم تا فرق   عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم   عرض آن موی بلکه از مو کم

هر که باشد ز مؤمن و کافر   بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بود چو بنهد پای   قعر دوزخ شود مرورا جای

مؤمنان را رسد ز حق تایید   لیک بر قدر قوت توحید

هر کرا بر طریقت نبوی   خود نبود دست خیرات قوی

دوزخ از نور او کند پرهیز   بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان | یا چو چیز دگر فزون‌تر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش | نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج او گذر که تنگ | باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاص آخر کار | گرچه چندی مشقت بسیار

[illegible]

پنجه آمد موقف عرصات | که مطیعان بایستند بوقات
کرده آماده خالق داور | بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب | طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال | رنج بیند هزار سال ملال

[illegible]

هر که افتد بدوزخ از کفار | جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن و فتاده در آن | سوزد او را بقدر جرم و گناه
یا که او را شفاعت شفعا | برهاند از آن جزا و سزا

ور دری از شفیع نکو شیم | ز رحم الرحیمین بخشاید

[illegible]

چون ز دوزخ کند خلق گذر | شست و شوئی کنند در کوثر
ز دود دوزخ شود فرو شویند | سوی جنت زی خود پویند

[illegible]

درجات بهشت باشد هشت | که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل | دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد | هرگزش دل ز غصه خون نشود
نعمت او برون بود ز شمار | بهتر از جمله نعمت دیدار
گر ببیند خدا را ببصر | چون شب چارده مه انور
مست دیدار حق اجل نعم | و بها انتهی الکلام و تم

[illegible]

چون شنید این اعتقاد نادرست — بازگردیدم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست — حاصل روزگار من عشقست
سر رشته رسیده بود بعشق — دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز — سخن عاشقی کنم آغاز
هر که زان رشته را خلل بنهاد — تا بحشرش مهار چنین باد
آن نه رشته سلاسل محبت — نام رشته بر او نه از دست
بهر شیران بود سلاسل زر — هر که شیر است از آن نپیچد سر
این سلسل سخن که میخوانی — هم از آن سلسلات تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق سخن — نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشق از سینه — تا دهد شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملال و هم ذوقی — که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان — مینهد مهر خامشی بدهان
پس همان به که لب فرو بندم — پیش از این گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق — که کنم درس عشق را تحقیق



[illegible]

حکمت

علم زینسان چو آن جمعی سر کرد / [illegible]

شد مفتاح مخزن جودت / هر چه بست ختام عشق بوجود

هیچ جنسی ز ساغر و جامی / نیست بی عشق و حکم او خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات / پاک کرده از تغیر و ثبات

هر چه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بدان

چون وجوب وجود و قدرت و قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام / بنده آن کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر / دیده موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور و دانائی / لقب آن کمال اسمائی

وان ظهور جهت در اطوار / مختلف در خصایص آثار

پس شهود و تصورات ظهور / کش بآنها بود شعور و حضور

وین شهود و حضور را دانا / بشمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست

حق چو حسن و کمال اسما دید / آنچه از پیش نهفته شد بدید

خواست کاظهار آن کمال کند / عرض آن حسن آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان / شهره پیش آن رسد بعیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنه عشق و عاشقی برخاست

هست تا نیست عشق در پیوست / نیستها را بعشق از آن هستی

هست جان را ز فیض نو رسی یافت / روی همت بمنبع آن تافت

سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

[illegible]

[illegible]

عشق هر چند چون پدید آمد | میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حقیقت اصل در آن | پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید | متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف | بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با صفات قدیم | جز وجوب وجود و نعت قدیم
در حقایق باسر با ساریست | در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد | هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی | وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد سر | فعل و قدرت نمود زان دگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست | شیوه عاشقی ازان برخاست
تافت بر روی جمال عز و قدم | در ره عاشقی نهاد قدم

[illegible]

[illegible]

از ملایک جماعتی هستند | گرمی عشق جاودان مستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری | نه بخود نه بخلقشان نظری
پرده از خلق و از وجود سبق | در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند | نام ایشان مهیمان گویند
آدمی زاده نیز بسیارند | که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قایم | جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دینی و عقبی | کرده از هر دو روی در مولی

[illegible]

بحر بی ژرف و یم بی طامی | قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران | دید فرسوده کله ویران

آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران بی نبی و عیسی
چون بخوان سر نوشته را نگریست / بر جهان و بر بنی نزار گریست
کین سر مهر نیست افتاده / در جهان از لب حق زاده
برگزیده زیان هر دو پسر / تا بود سودش از سیاه خبر
ای دوشش آنکه گشت پیدا سود / بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک نفس نگرید
هر چه بودش عوض ازین دو ربود / یافت زعشق حق خلیل آمد

[illegible]

چون خلیل است آن امام کرام / یافت از حق مواید انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان چه جابک دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله‌اش ز حد بگذشت

کرده در پرخوشی و نقش / شهر و ده پر خوشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود / پی کسب رضای حق میبود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خداخوانی
در مقام مجاهدت قائم / در عبادت قدم زدی دائم
حال در راه حق چو سنجیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می زپیمانه کان خوردند / پی بحال وی انچنان بردند
کان همه جد و جهد و مبدیش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت زدست ره بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق خلعت از آن سمائی / نیست از عشق ذات شیدائی
عشق کان منتشی نه از ذات است / هدف تیرهای آفات است
عشق معشوق و صفت او محل / چون بضد او خود شود مبدل
عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن شود شیدا

گر رضا باشد آن صنعت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر
حق چو آدم هم وان کان دو آنست / چاره آن در امتحان دو آنست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بره گذر کردند
بانگ تسبیح و نعره تهلیل / برکشیدند در جوار خلیل
زان صدا و ندای جان افزا / عقل و هوش خلیل رفت ز جا
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند درد در درون عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرا / خامش از سبحهای هوش ربا
باخود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی

ذبح را گز کف تو وا گشت / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد مسیح جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است / جان عاشق بدان نه ارزنده است
نیست لایق بحال اهل هوی / آنچنین لا یموت و لا یحیی
جان اهل ضلال از آن حیی / لا یموت آمدست و لا یحیی
قدسیان کز ره ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا یکی مزد رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست / گرو از کار مزد بگشا دست
زانچه دارم ز مال گفت عطا / میکنم بشما دو دانگ شما
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
ببیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح / شد بر ابراهیم مروح روح
داد باقیش را ابتشر آنها / وجد و حالی که داشت با آنها

وجد و حالی چنانکه هست محال / در گمان نیز دخل چون هم خیال
بلکه بیرون است از خیال و گمان / نیست او را که آن توان بیان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان جهد او خموش بنشستند
بانگ برداشتان بشنود دبیر / کر فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهیست و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهیست سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان / ماهیش میبرد خلق گمان
سبحه خوانان که فرد بوی شدند / مژده دیدند و سبحه گوی شدند
ماهی و حوی نکند در ملکوت / ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیهوش / ساخت خالی پرده وجود از هش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمره ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت

نار شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما / تا بهم یکدله نوای شما
نشنیدند زین سرود خموش / که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت آن ز خویش خموش / دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در پای ذاکران افکند
هر سماعی کرد روی از سر ذوق / نفشاند حریق شعله شوق
بر خود از خلق آستین وداع / گرد خود گشت آن ز سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان نزد او شدند عیان / کز رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان توییم / ناقد مخزن نهان توییم
لله الحمد کامدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدا / متخلل شده ز سر تا پا
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در نعت محبت غرق
بنده منعمی نه بنده نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد / غیرت عشق تو اگر کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه غرضی / گشت صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون با کمال ذات بود / عاشقش عهد کی ثبات بود

[illegible]

یا بود عشق منبعث از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / بیشتر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی / گر نباشد معینش سببی

گشتی خیره از درونه جان / گر عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه / هم اشارت دران بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد
روبرو داشت جان اگر کاست / چون نقاوی ز زره کز در است
در جواب سوال او ز ملال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه در خاطرش شود ظاهر / باشد از شرح حال آن قاصر

[illegible]

داشت شاهی ز انس و جن غالب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قطار زنان یگانه عصر / سر فرو کرده از کرانه قصر
حبشی زاده جدید از دور / دلربا همچو خال چهره حور
قامتان سیاه چهره روان / چون الف کرده منزلش در جان
با سواد رخ و چین عذار / ساخت جا در دلش سویدا وار

دیدش آن صورت پسندیده چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بود آن سپهر ماه وشی سوخت جانش ز داغ آن حبشی
عجب افسانه و خوش لاغی که نهد بر عذار ورد زاغی
یک لاله زار حسن نیست شگفت خود چه گل کان ز باغ او شکفت
عشق در بند حسن و احسان نیست عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می‌نماید روی سینه بنهد پی سجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آنکه کسوت لیلی قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آنکه صورت عذرا عذر وامق نهاد بر صحرا
حسن بود آنکه زان سیاه نمود کز از آن ماه پیکر دین بود
هر بود در حبشی کان سعود غلام برد از آن ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستیش بود است دیده بر دوخت جای آن بنشست
یکسره از نیج خویشتن برهید غیر معشوق خویش هیچ ندید
چند عاشق که رسته از خویشند هر چه جز دوست برگرفته ز پیش

یکدل و یکجهت شده بکری روی همت بتافته ز هر سوی
دوست دانسته دوست بشنیده هر چه جز دوست دیده ز آن ببریده
دختر القصه ماند بی خور و خواب دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بسته از پرستاران مهر بگسسته از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زده دیو ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
آن دگر گفت یار پری شده باز کارش از یاری پری شده زار
این دگر گفت ساحران استند خورد و خوابش بساحری بستند
این دگر گفت خوبی بتمام داشت چشمش رسیده از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده در غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه از فنون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده هدف تیر این و آن بوده

زده بعد از جوانی کذران　　دست در کارسازی دکران
جون لبش در فسون کشیدی　　بدروی فسونکران طرزیدی
ور زبان در فسانه بکشادی　　مالشش چند پاره خوانی دادی
کرده از بهر سبحه رشته ز تن　　مهره چند کرده در کردن
بود از سبحه اش بر خم درشت　　خرده مهرهای کردن درشت
ور به یکسر نفس جدا کردش　　وصله وصله مرقعی پیرش
بود او سالها ز دهر خونخواره　　جون مرقع هستی بصد پاره
دایه جون حال دختر آن سان دید　　بروی کاری دو رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند　　کر بود با تو روح را پیوند
حق جو نشو و نمای سرو تو جست　　بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کانجنین شکر شکنست　　پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه جو پیوست　　نقش تو کلک صنع من بربست
تا نکردم بسر بهر دست دراز　　بود جشمت تهی ز سرمه ناز
بود در شب که خفت جو صبح ز دم　　در شب تا ز موی مشکین کم

تا نبستم بغوله موی ترا　　کس نه دید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر　　از حریرت فکنده ام بستر
جون شده سیر نرکس تو ز خواب　　کل روی تو شسته ام بکلاب
حق خدمت بسی کذارده شد　　تا هلال تو ماه جارده شد
بار دیکر مکن ز رنج و ملال　　بدل این ماه جارده بهلال
محنت روزکار نابرده　　کل رویت جراست پژمرده
بود مقصود در دل قدت راست　　این زمان قد تو خمیده جراست
دیده عمری بروی خوش ز بست　　انجنین زلف تو مشوش جیست
حال خود باز کو جه حالست این　　اثر خواب یا خیالست این
یا به جیدارت کسی زد راه　　وز تو بربود صبر و دل ناکاه
مهر خاموشی از لبت بکشای　　سوی آن رهزنم رهی بنمای
کر بود سبحه بر اوج بلند　　آرمش در دام خم کمند
ور جو ماهی بود به بحر درون　　آرم او را بمکر و حیله برون
جون فسون فریب بندم کار　　خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی نخود مغرور | یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بزید از فسون من نرهد | وین بحیله ز فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام ذوالنون بگوشش نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود | بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا | دور دارم ز ننگ نام ترا
این سخن عرضه کرد و پیکم کاست | بهر مقصود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند | شد بکیسه ماه در رو کرو بند
خانه خویشتن نشانش داد | راه آمد شدن بروی گشاد
هیچ شامی نبودی و سحری | کز نکردی بسوی او گذری
یکشب او را بخوان خویش نشاند | بر وی از سحر خواب افسون خواند

آنچنان خفت بر سر بستر | که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان لبش کسی کندی | چین بر ابروی او نیفکندی
ور دو صد پشه پای کردی دراز | نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران | بست بر پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر | یکسر او را بخانه دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب | چشم حس بست از جهان خراب
جذبه معشوق گشت حامل او | برد تا پیشگاه محمل او
شهروان تلخ بیخ محنت کش | او بصد خیال خرم و خوش

حکایت

داد ذوالنون بیازید پیام | کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت | پای در ره که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد | آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب و ز همه پیش | بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بوقت نهار | صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلبکاران | باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نهفت | نه چو این خواب یکدم او در خفت

[illegible]

شاه کرمانی آن مطیع مطاع | که به میدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی | جگر خود کباب آن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمکاب | پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود | یک شبی خواب چشمش در ربود
روی جانان به خواب دید آن شب | میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بی‌خوابیش رسید به بر | آمدش بر جمال یار نظر
گر به بی‌خوابیش نبودی خوی | بوی این خواب کی شنودی وی
چون به مقصود خود ز خواب رسید | هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن هر شبی برای کام | پا گرفتی به منزل آرام
داشتی بالشی قرین با خویش | گر گرش آمدی مجال به پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی | سر به بالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابهای بیداران | خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار | دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان | گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ز نور پدرود | چشم سر گر بود گشاده چه سود

[illegible]

باز گردم به قصهٔ دختر | که شد از خون انتظار جگر
یار خفته به خواب و او بیدار | چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب و بگشای | زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است عشق یا مرده | نیست در کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز | گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز | نه دهانش به خنده شکر ریز
قامت او که سرو آزاد است | بر زمین همچو سایه افتاده است
من از این سایه سایه دار شدم | بیخور و خواب سایه وار شدم
عشق با سایه کس نباخته است | کار با سایه کس نساخته است

دانه‌ای در فسون تخم بتابید | حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری | پیشش منقلب به بشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست | چون قمر کنج خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر | قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
گرد چشمش بروی مردم باز | در راحت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت | پس و پیشش بتان حورسرشت
در میانشان یکی بلندناز | خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره | وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده | داده خود متکا ز پیش داده
وانشسته بخرمی و خوشی | چشم دل وقف کرده بر حبشی
حبشی تیز روی او میدید | دیده هم چشم خویش میمالید
کان مبادا خیال خواب بود | آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود | گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی | فارغ از زشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید | هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوش آنکه آن جمال و وصال | بود در معرض فنا و زوال
دیدگان راستی که روی نمود | بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج | هم نعیمست محنت و رنج
مرغ زیرک چو بر زمین بیند | دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند | صبر بر دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش | سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام | کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال | رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره | کم ز آن مرغکیم صدباره
هیچ ز آسیب دام نهراسیم | بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم | دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که این دامست | دام بهر عذاب و آلامست

بر غرض کرد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
کز فلان قوم در فلان ایام / میر و [illegible] کام
آن اماثی که کام ایشان شد / اخر الامر دام ایشان شد
جز بآنکه فهم اگر داری / حصه خود ز قصه برداری
نه که آن را فسانه خوانی / در روایت بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از پی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت همیشه میگفتند
نیست اخبار راستین این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها که می‌شنوی / بزبان خوش آن همی‌گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا هست این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که حلوست / که فلانی طعام مسموم است

لیک از آن نخورد بجرعی و شره / گفت او را چو دوغ و آن قره
میکند حیله تا از آن بخورد / طمع خلق را خود بخورد
شب چو نزدیک شد بوقت سحر / جنبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست از جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آمد بدو چابک و چست / برد او را بخوابگاه نخست
چو دو افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالیده حرف کرد پدید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب اثری / نه از آن شادی و طرب خبری
نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ چیزی بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بهره‌ور ز خود خبر او / ماتمی درگرفت عالم سوز
دوستی حال او چو آن دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بحر حالی دارم

زو ره من جلوه نماگاهی   دلپذیری جای حسن چون ماهی
بی‌نظیری‌ها که شد زبان جمال   محمل او در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد   یا محل و مقام او پرسد
در بگو مر کجاست خانهٔ او   خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار   مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست   خصم جان‌سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه‌ناک افتادست   یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست   معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند بافته‌اند   یا پی دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط سادست   یا خود آن نقش دیگرش دادست
لبش آب حیات تشنه‌لبان   یا ملاک مراد دل‌طلبان
ابروی او که در جهان طاقست   قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته
یا گشادست رخنه‌گاه بلا   باز کرده بروی اهل ولا

از دهان و میانش هیچ نشان   هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز   هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکته‌ها خیال کنند   وز من خسته‌دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست   چه بدانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر   معنی دیده‌ام برون ز صور
گرچه آن معنی از صورت فرد   در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق دیده‌سوز فروخت   سر بسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم   نیست از جلوهٔ صور خبرم
چشم من نیست رخ ز خط غماز   زلف از روی می‌شناسم باز
گر کشد چشم او تیغ ستم   در دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من یکی و یکسان   نیست این مشکل آن دگر آسان
ذات من نیست جز محبت ذات   ذات بر من زدست ره ز صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم   نه برای صفات می‌کاهم
چون دل برق عشق شد لامع   ذات متبوع شد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست | نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات | هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل | چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال | زو و گیرد بغیرت استبدال

[illegible]

با پدر گفت نازنین پسری | کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای | شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز | دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند | جیب جان از درد چاک زند
وان کر خون دیده افشانم | سوز دل ز آب دیده بنشانم
هر یک از درد عشق و سوز جگر | بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم | با کدامین ز که بپرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا | کز جمالم چه ره زدست ترا
آن یکی گفت از آن زنخ ساده | زنخ نجوم منقش افتاده

وان دگر گفت زان لب میگون | چشم من پر ز خون و دل پرخون
وان دگر گفت آن خط نوخیز | زد خطم بر صحیفه پرهیز
وان دگر گفت آن قد و قامت | برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو | ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت زان چه غبغب | جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت دانه خال | در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت زان دو نرگس مست | دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون | دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی | میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و خال و ابرویم | می ندانم چه چیز میجویم

[illegible]

پدر این قصه از زبان پسر | چون بپوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده نزد اهل ادب | که بود پیش پیر یوسف عرب
لیک آن پر کرشمه حسن و جمال | زند از روی سوی عدم پر و بال

گرچه خیزد دمی ز روی و تن / رود از وی لطافت بدن
نرگس چشم از آن شود بی‌آب / لاله روی از آن شود بی‌تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از پیشش پس عمر دوتو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای سقر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطه مشک بود بر گلنار
چون فتد در ریش بینش صریح / مثل حب الصبی حول الشیخ
وانچه می‌خوانیش چه سیمین / چینی آن ز چشم عبرت بین
چون نشان هم ز پستو پیدا / ور خم لول از آن دمیده گیا
لب و سبلت بهم چنان کز بوی / لای پالای بر دهان سبوی
رو و القصه حسن ماند بیش / گل و هر جای خویشتن بخشیش
چه شگفت گر آب و گل نبرد / چه گیاهی که گاو و خر نخورد
وین باین خیال و خواهش غرور / باش ز آلایش عفونت دور
کین همه زیب و زینت صورت / حال صورت زمان زمان دگر است

هر که او دل درین صورت بست / بگسل از وی که عقلش سست است
پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدوستی اولیست
چون جز او نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن از سر
حسن صورت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم دل بر رضای او می‌داشت / گوش بر حکم و رای او بگماشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی / ره دادی روان بپوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت / که از آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور گشت مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور / هر دو ز آلودگی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن آفتاب صبح افروز
بود چندی از آن دو مه گذار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون درآید وجود شخص از پا / نیست ممکن بجای سایه بجا
ای که دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
تا کمانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که ره بره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه معشوقش نماند هیچ درست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

[illegible]

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی نه صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن کی شد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقش زوال برتافت
حسن آن لایزال لم یزلست / عشق او بی قصور و بی خللست
هر کرا زد جمال معنی راه / دست تعبیر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جز طرهٔ حسن خود برو ریزد / حلیهٔ خویش زود در او بیزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش | گیرد آیین عشقبازی پیش

[illegible]

آن یکی از حجاب هیچاهیچ | غیر صورت دگر نبیند هیچ

بهره حسن صورت است از راهش | نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند | بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور | روی هر یک بقبله دیگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی | نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را ز لباب | قشر خوار است دانشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور | دل و جانشان ز غم شود رنجور

[illegible]

آن دگر گرچه عاشق صورت | لیک معشوقش از صور دگر است

حسن معنیست دیده در صورت | چشم از آن دوخته بر صورت

است در دیده حسن معنی جام | نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرد نخست | لیک در دیده حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشه رنگین | نور بی رنگ دیدنش آیین

میکند سوی دیده نور آهنگ | لیک در شیشه‌های رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله | هست در دیده نور صرف آنگه

[illegible] ... چنی اگر ... [illegible]

شمس تبریز دید کاوحد دین | ساخت نظاره بتان آیین

در دمشق از هوای غمزه زنان | [illegible]

سر بدو برد و آشکار و نهفت | گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمهٔ آفتاب می بینم
لیک در طشت آب می بینم

گفت هیهات ای هیچ بی بصرست
راست بینش این چه کج نظرست

بر قفا کرده درخت ترا
کار بجز چه جهلت ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن
سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع
تو بعکسی چرا شدی قانع

[illegible]

آن عجب [illegible]

آن دگر یک اگرچه عشق مجاز
رهزن عقل او شد از آغاز

عاقبت حرف عاریت بسترد
ره بسر منزل حقیقت برد

میوه زان درخت چید و گذشت
جرعه زان قدح کشید و گذشت

سخن خوب و نکته سره گفت
عارفی کالمجاز قنطره گفت

در ره تو مجاز قنطره ایست
نکند کس فراز قنطره ایست

زود بگذر که سالکان سبل
کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر
بحقارت بسوی آن منگر

کی بجز تعلقات جهان
که درو غرقه اند پیر و جوان

جسته‌اند از پیچ آن گذر کردن
پی بعشق حقیقی آوردن

[illegible]

وان دگر گرچه سوی صورت بود
آورد دیت قبله صورت بود

پیش او حسن صورت و معنی
چون دو آینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام بگشاید
جز جمال خدای ننماید

بصر صورت جهان بیند
ببصیرت جهان جان بیند

هیچ چیز از مقام هر دو سرا
نشود پیش او حجاب خدا

[illegible] سخن عارف [illegible]

سخن عارف چو شود پیر
چون بآنجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم راهنما تو
عشق من بود ازین قبل با تو

زشت آینه صفا بود | زو جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل | چون در آینه‌ات فتاد خلل
چشم از آینه‌ات فرو بستم | پس نه از روی خویش خشم
شاید از آینه چو تابد رو | بود آینه‌اش سزا زانو
آنکه باشد ز زانو آینه‌اش | چه سخن میفتد معاینه‌اش

سؤال یکی از ارباب [illegible] و جواب او

پیش پیری بگفت کای عارف | وز مقامات عاشقی واقف
چون مرا میل خاطر تو نماند | پیش من ظاهر است آن چه نشاند
چون نه من در هوای تو زیست | نزد من بهر چه آمدن ز چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم | نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپرداخت | میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را | بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام | افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است | در وصول مراد رابطه است

ست از کیش حق شناسان نجست | بلکه در دعوی کریمان قدس

حکایت [illegible]

هوشمندی بدید مجنون را | آن گرفتار عشق بی‌چون را
که به ویرانه می‌گردید | گریه میکرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه با زمین هموار | او فتادی به پای هر دیوار
گه کشیدی چو آفتاب سپهر | خویشتن را به صحن از پی مهر
گه بر کاش آستان برفتی | چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه | که ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست | خاک روبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش | چه بری سجده بر هم و آسش
از خس و خار او چه میجوئی | زان ز رشک گلی چه میبوئی
گفت خامش که این مقام کجیست | که بهر سوی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلیست | که ز هر ذره‌ام بدو میلیست
نیست اینجا کشاد هیچ دری | که نبوده برآن درش گذری

نیست اینجا بهای دیواری | که پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا گلی دمیده چنی | که نه دامن بروکشیده بسی
هرچو من سالکیم بیهوی و بیست | اضطرابی ز آرزوی و بیست
عشقبازی بمنزل یاران | نیست جز شیوه وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار | بگذرد و نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند | ترک سامان و بیخودی نکند
نکند داستان شوق آغاز | با در و بام او نگوید راز

اشارت بانکه [illegible]

هست ازین جمله آنکه اهل نظر | برندارند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار | ز آیت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه | بموثر برند ازینجا راه
از وجودات در همه احوال | بر وجودش کنند استدلال

زانکه امکان وجود نیست بخود | موجدی بایدش بحکم خرد
در قضای وجود نهد پا | کی بنا بی عنایت بنا
نفی موجد وجوب حق تا | کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق | نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی | کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش که هست محکم و راست | مبصر عقل پی که او یکتاست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که حیات است شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان | واختلاف عوالم و ازمان
بر ثبوت اراده است دلیل | حکمتی نفی آن برای علیل
اولاً هرچه خواست کرد رقم | وصف قدرت ازین شود مفهوم
قس علی ذاک سایر الاوصاف | بنود این نزد فهم صاف گزاف
من که اسرار عشق میگویم | راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرشکست در ره عشق | کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال | لال گردد زبان استدلال

ای خوشا آنکو جمال حق دید   پرده‌ها بی اثر بدرید
پرده‌ای جلوه کرده در نظرش   گشته نور شهود پرده درش
پرده و پرده‌ای یکی دیده   گل توحید بی شکی چیده

[illegible]

روشن عارف نکو نظر است   از شهود بود و پیوندی خبر
چون دل او ز زنگ کثرت رست   داد او را شهود وحدت دست
دیده نوری بسیط بی پایان   منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق   متکثر در انفس و آفاق
آنچه بر لوح کون مسطور است   چشم دل او را بدان نور است
هر چه در عرصه جهان بیند   همه بعد از شهود آن بیند
باید آنرا ز اختلاف شئون   جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت [illegible]

قطره‌ای از موج دریا   دور از پستان فتاد در صحرا
خویشتن را بجهد و شدت برد   هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی   می شنید آنکه هست دریایی
کرد از موج و شبنم و باران   بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت   بود صد شک درون جانش نهفت
آری آنست کلاخ وهم و خیال   کس نرسته ز پای بسته دلال
فلسفی پا بما نهاده اساس   دانشش خوشه چین ز فکر و قیاس
کشف از بهر وزن کردن آن   از تو این منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم   باز داند علو در از جحیم
گر ز بسیاری علوم و فنون   حاصل خویشتن بری قانون
ظن او آنکه از گمان رست است   همه در بار خود تعین بست است
لیک آندم که بار بگشاید   جز متاع گمان برون ناید

حکایت [illegible]

یافت آگاه آن حکیم ره   پیش جمعی ز اولیاء الله

فصل دی بود و آتش منقل   از خلیل آن نی ز نقص عقل
ذکر آن قصه کمن تمام   که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل مستحکم   گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع فاعلست کجا   گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران غیرت دین   گفت این است بیاد و این
منقل آتشش بدامان ریخت   آتش انجمنش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست   هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نه دامن   شد از این جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید   جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقینی بودی   قصه او کی اینچنین بودی
علم کاید یقینش بیم زوال   بیقین لیک نیست در همه حال

تمثیل

قطره چون آب شد حبابستان   گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید   خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را در او گم ساخت   هیچ چیزی ورای آن نشناخت
گاه او را عیان بصورت موج   دیده هم در حضیض و هم در اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار   سوی دریا روان ز دریابار
متراکم شد آن بخار و از آن   متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر نیسان گشت   سیل شد بر ره و نه ده راه
سیل هم کف زنان خروش کنان   تاخت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسیده کرد آرام   شد در این دوره سیر بحر تمام
قطره این جمله دید و نتوانست   کردن انکار دیده و دانست
کوست هیچ و بحار و سیل و سحاب   اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت   عشق با بحر باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر   غیر دریا ندید چیز دگر
همچنان عارفان عشق آیین   در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکجاست   لیک نه در نظر تفاوتهاست

[illegible]

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود پیدا
هر چه پیدا بمعنی صفتی / کرده او را دلیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گرچه پرده است روی کشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات
هر که ناظر بحال مرآتست / صورتش دیدن از محالات

اشارت [illegible] بآینه [illegible] که تجلی ذات [illegible]

وان که جمله را یک آینه دید / که خدا را دران همه آینه دید
دید یکذات در عدد و جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم / همه اجزاش متصل با هم
گره مصمت بی تجویف / جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه دران فرجه نه فصل / نه دران خارجی نه داخل
امتیازاتشان ز یکدیگر / هست از عرض با صفات و صور
آن که را مایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض حجاب اسما

هر کرا دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود خدا چنین باشد
چند اندر جهان همه یکذات / جلوه گر گشته باشیوه صفات
همچو آینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ / غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست وندر آینه کیست
آینه اوست اندر آینه هم / غایب از دیده و معاینه هم
اول آینه پسان برون آید / پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند / نام و نقشی جز آینه چند
ورز تقیید باشی مطلق / اوست پیدا نه آینه الحق

اشارت [illegible] آینه که [illegible]
قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع
مرتبه [illegible]

[illegible]

هرکه دیده نه بحق بیناست | دیده او ندید حق نه صفات
تا نگردد بحکم بی بصر | دیده تو بغیر حق ناظر
نیست امکان کمال حق دیدن | گل باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافلها | بدیار قرب و ل نافلها
در قوای تو وحدت اطلاق | غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک | عین هستی حق شود بیشک
وصف امکان شود در و مغلوب | منصبغ چنینش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالات | بتو باشد مضاف و حق آلات
کرده‌اند پیش صوفیان کرام | متقرب بقرب نافله نام
ور کز آن رتبه‌ات شود حاصل | که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که قرب مقربان دانم | اهل قرب فرایضت خوانم
ور کنی این دو قرب را با هم | جمع باشی یگانه عالم
نقد قربان حاصل تو بود | قاب قوسین منزل تو بود

ور ز وحدت کنی طلب رویی | گر مقید بجمع هم نشوی
دور دایی باشدت درین مقام | بی تقید بقید هیچکدام
پا ز عالی نهی بسوی اعلی | سرفرازی بتاج او ادنی
این مقام نبیست و آنکه توی | باشی اندر وراثت نبوی

[illegible]

حبذا عارفی ز خود رسته | بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق | ذات او وصف او شده حق
هر که افتد بر آب و گل نظرش | شود از خود تصور دگرش
چون شود کشته سر ربانی | پس زند زو صدای سبحانی
گوید از آنکه بنده‌ام حق کو | ور تو هم چیست از من این یک و دو
افتد اندر جهتش بکار کره | همچو آن گربه سیخ خواجه

حکایت گربه سیخ کش

یکی یک گوشت داد خواجه بزن | گفت بپز زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد | خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

گربه‌ئی زان نزدیک بیرون بود / که کمین کرد و گربه ببر بود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با وی عتاب کای بانو
گربه چنگ چو گوشت یک من بود / گوشت یک من دگر بران افزود
نیست این نزد من تعیین روشن / گر تواند شدن دو من یک من
اگر این گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحموده و مذمومه

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک شود / بسته گردد بسوی مقصد رو
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعیین مطلب
وجهه قصد ناشده معنا / طایر سعی چون کند پروا
در بیابان دو ره چو آید پیش / گر یکی زان دو کعبه را شاید
تا یقین تو ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه شک داشتی رهی و ایمن

یا بارات نقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی / که مرا ترا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زنند بر تو غول حیرانی / بلکه غول شوی بیابانی

اشارت بحیرت محموده

چون ترا شد حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن مفهوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدیم / بر تو تابد ز اوج فضل کریم
هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از صید عادات و مخترعات
خورد و خواب تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی چاه وار از هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد برت / گر نباشد ز خویشتن خبرت

قصه ... شیر ... [illegible]

در نواحی مصر شیرزنی — همچو مردان مرد خودشکنی
بحسن دولتی مشرف شد — نقد هستی تمامش از کف شد
شست سال از دوکی بکلی دست — نه بشب خفت و نه بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پا — گر نجنبید چون درخت از جا
خفت مرغش بفرق فارغ بال — گشت مارش بساق پا خلخال
شست و شو داده موی او باران — شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب — سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از طعام و شراب — چون نمی شسته ز چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی — دام و دد گرد او کشیده صفی
او بخود اندر میانه واله و مست — ایستاده چو بانه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی — گوش بر رازهای پنهانی
زن نکوکیش که در کشاکش درد — یک سر موی او به از صد مرد
کرد کار امرا ز من برهانش — ورنه غم مرد و نکار زن باش

مردی ده که را و مرد شوم — وز هر بد همراه و فرد شوم
غرقه گردم بموج بحر ازان — هرگز از خود نشان نیابم ها

در بیان آنکه روی عاشق از دل بسوی خود نیست
[illegible] خصوصیات [illegible]

روی عاشق نخست در خویشست — دل او از برای خود ریشست
گر بجوید برای خود خواهد — ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد — بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او — دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد — صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش — زان تقاضا بسر رود دودش
این نه عشقست خویشتن دارست — بهواهای خود گرفتارست
هیچ عاشق هوا پسند مباد — بهر لذات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سوده مایه نحس — نشناسد بغیر وایه نفس

بس که باشد فرو و پایه او / شر بود هر چه هست دایه او

هر چه با دایه وی انجامد / خیر خوانند بران سیاه نامه

شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

حکایت آن مخنث که از روزن بام منظر افتاد و [illegible]

در خانه [illegible] پسر [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرو مایه

پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد چاشت زجا / شد فرو وش بجای دیگر پا

یافت خود را بخانه زیرین / بود پسر دایه در وی درین

شد بسر دایه هم خطا پاشش / جزم شد بر هلاک خود رایش

بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثری است جای شما / چون فرو رفت زین سرای شما

بود چاهی درون سرا به / کاخر آنجا کشد دو پا تا به

در تک چاه میخی استاده / بهر عیش مخنث آماده

چون فرو آمد از بر میخ / گشت جای نشست او میخ

گر بجا ماند از چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت جز بخیر نگذشت / وآخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد

همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت عم و اب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن یکی زن و فرزند / خادم و آشنا و خویشاوند

همت آن یکی زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسب است از چیز

آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب و نجوم

بس کنم انچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

گر طریقی شمارد پرورنست / ور نهد اعتبار پرورنست
یک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه در عارند
جلوه‌گاه جمالشان دنیاست / جای وزر و وبالشان عقباست
همه از عز قرب دور و فرد / مایهٔ لعنت و موجب طرد

اشارت بانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونست / وز نظرگاه قرب بیرونست
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز معبودست / اندران دم لعین و مردودست
چون بمعبود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت

قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد ازین طرفه نقد گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد دادنشان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی از اسباب بعد واراندن
دوزخ وانچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند
گشته ظاهر بیک طریق و تحقیق / صورت غفلت تو اند ز حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند نزد صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / و ندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشید محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

[illegible]

با پسر گفت پیری از همدان — کای تو در خورد کار خود همه دان
خویش را عمری آزموده استی — هیچکاره ریشگاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا — که بود ریشگاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه — مینهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی — یابم امروز جاودان گنجی
چون بهیچا بماند پیر سخن — پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریشگاو تا هستم — ریشگاویست کار پیوستم
نیست جز ریشگاویم کاری — نیست از ریشگاویم عاری

[illegible]

عاشق صادق چو جود دریابد — طلعت خود ز خود عیان یابد
روی جان آورد بقبله دوست — نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید — هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس شمع — هستی خود فنا کند بر شمع
بهر جانان فدا کند خود را — پیش رویش فنا کند خود را

[illegible]

از رخ شاهزاده گلخنی — یافت در دل ز مهر روشنی
شب چو از ره سواره بگذشتی — گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درآمد بدرد عشق ز پای — ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود — گلخنی در نظاره که بنمود
با لطافت بهانه بر ساخت — مرکب خویش سوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید — نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت — زنده اش زآتشی که بود افروخت

شعله‌ای زنده در جانش بریخت | وز دیدارش نظر بگسیخت
داشت حیران سوی او دست نظر | شد ز تن بیزار و ز دشت خبر
شد ز زحمت سوی او چون شتافت | غیر خاکستر نشانش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق به درجه کمال رسید [illegible] عاشق را از معشوق [illegible]

عشق عاشق چو به سر گشت کمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب کرده | انچه لب بود لب لب کرده
غیر حب کس نماندش محبوب | شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامید | پا بدامن کشید بیارامید
یکی یار جان در ره او | بنده دانا ز سر چه طلبد عشق نظر
طالب این مقام بود نبی | گر بحق در اوان پر طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو | مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت است | دولت لایزال و لم یزل است

برزند بر خسته جان تشنه جگر | ساز مجنون تیز هیچ و جهر

[illegible] عشق [illegible] مجنون [illegible]

عشق مجنون بدان مقام رسید | کز تنگ و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه نو پیش | عشقبازی عشق کرد آغاز
آتشین زد بهر نو کهنی | داد دامن بچنگ خارکنی
از درون خیمه خارپشت آیین | وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بر نشسته اگر رفت | ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت | بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال او فتاد مجنون را | بچه خودان مبتلای محزون را
کز نشانش بدشت پیدا نیست | همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه کوران دور | نفکند در صف گوزنان شور
روزها شستشوم نرگس | شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید | شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند | صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام مه پارش
دیده در خواب چشم خمارش

چشمها را کشید سرمه نازش
محمل دین و دل دریده پرده‌اش

کرد نعلین لیلی در پای
شد بکام و خرام زمین فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخوردار
سایه افکنده وصل بر سر بار

گفت مجنون که تو بازنهای
لب خاموش شرح راز کنای

گفت من آنکه از غمم خوردی
تمنایش سپر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی
قبله جاه و دین تو لیلی

گفت رو رو که اینچنانم من
کز جنون عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه
آنچنان ساخت در دلم خانه

که ترا هم نماند گنجایی
خوش شدم بعد ازین ز تنهایی

[illegible]

ای فروغ جمال تو خوبان
پرتو خوبی تو محبوبان

جلوه حسن تو کجات کرینست
جذبه عشق تو کرات کرینست

همه ذرات مست عشق تواند
پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد
خاکش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صبر وامق برد
دل و جانش به درد و غصه سپرد

یک به یک نشاء جمال تو بود
که در اطوار مختلف بنمود

زد بهر چاره اسیری دگر
صبرش از دل ربوده هوش از سر

کمند خودش مقید کرد
رویش از هر دو کون در خود کرد

من هم ای پادشه گدای توام
هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته دایم چون گوی
بی سر و پا دوانیم هر سوی

گه بری بر در خراباتم
گه شوی قبله مناجاتم

گه به صحن کنشت و گاه به جنگ
گه به مشهد کشی و گه به فرنگ

چه شود گر ز خود دهم خلاص دمی
جامی از بادهای خاص دمی

بربای چنان ز خویشتنم
که نیابم خبر ز خود که منم

وز بلاهای پست بدین چو منم
که عجب سلسله طبع و حکم

بهر اهل درد راهم ده
در صف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن
جسم و جانم فدای ایشان کن

خاطرم رام پاک کیشان کن
وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

[illegible]

پیر توحید شیخ محیی الدین
آفتاب سپهر کشف و یقین

زانچه از ذوق خود بیان کرده است
در فتوحات مکی آورده است

کز مغرب چو آمدم به دمشق
جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم انگیخت در دل آتشی فزود
کز پرستی من برآورد دود

لیک او را به هیچ روی دری
متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بر معشوق
لیک نام و نشان نداد معشوق

[illegible]

شب علی موفق آن شه دین
رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف پاک سرشت
ایستاده به رهگذار بهشت

یک بیک را به چهره بنگرد
راه رد و قبول می‌سپرد

سعدا را به خلد میخواند
اشقیا را ز خلد میراند

بعد از آن دید با خدادانی
دو فرشته نشسته بر خوانی

میستانند پیش طیبات جهان
از چپ و راست لقمه‌ها به دهان

بعد از آن با هزار جاه و جمال
یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی
از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه‌گاه وحدت جا
دوخته دیده در شهود خدا

نشده دیده در شهود بهم
نه به پشت استقامت خم

گفت با خویشتن در آن دلش
کو کیانند این سپهر تن یا آن

هاتفی گفت اینکه مشغوفست
به شهود خدای معروفست

کز امید و بیم فارغ و فرد
بهر حجت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از اولیا
بشر حافی و احمد حنبل

جامی از هر جهت بگسل بند
وانگه از یار و کس دل بند

بو که حکم کا تبیش و توت | و جدت بعد مرگ قوت و قوت

افسانه [illegible] شیخ بوعلی بود [illegible]
[illegible] آن [illegible]
آن جوان [illegible]

بوعلی بود و باری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تا سبک گردد از گرانی عام
دید از زر قبهای گوناگون | ژنده و صوف پاره در بیرون
یاد یاران شده گفت کسوت است | که درین راه جز بفاقه نزیست
جوانی را چه دید درویشی | در ره عاشقی و خاکیشی
ایستاده بفرق خود کمی | که سرش می‌تراشد حجامی ١٠
موی او چون شدی ستره ز تیغ | واشتی بر زمین قفا ز دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین | بهر مو چیدنش بروی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق | بخت آب صافیش برق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون روان

بهرش آورد تکیه و فوطه خشک | بوی گل زان وزان نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب | سوی بیرون نهاد روی شتاب
او خرامان چو سرو وی اندر پیش | وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه از دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
چون عرق خشک کرد تازه جوان | کرد اشارت بسوی جامه روان
جامه برداشت آن فقیر نژند | پس آن جوان فرو افکند
رفت و بخشی گلاب و عود اندوخت | ریخت بروی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد | آینه پیش روی او بنهاد
این همه کرد لیک آن دلخواه | هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته به شیوه گری | چکنم تا تو سوی من نگری
گفت کشتها بزندگان نظرم | پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش چون دوا در مرد | وانچنان مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز ره غیرت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد — کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد که چند شد براه حجاز — آمدش آن جوان براه فراز
خرقه از خشن فکنده ببر — شیخ گفتش که ای پسندیده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش — لب گشادی بهرزه آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم — شب بخلوتسرای خود خفتم
آن فقیه حقم رسیده بخواب — دامن من گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم بویم — مرده هم ونگریستی سویم
این سخن کار کرد در دل من — داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم — جامه خواجگی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم — در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال — میگذارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم — چهره بر خاک او همی سایم
میکشم از شرمساری خویش — لب بعذر گناهکاری خویش

عاشق شدن دختر [illegible]

[illegible]

از صف صوفیان سبکسیری — در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان — لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی — چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم — دیده روشن بنور ایمانم
گفت این دولت از کجات رسید — که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام — نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت — چهره روشنتر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم — با میانی چو رشته مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش — دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا — برگل از زلف عنبرتر سا
داشت مالی ز حد و عد بیرون — با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بران جوان افتاد — زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بیادش رفت — هر چه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نه بروز قرار / با دل ریش و دیده خونبار
گفت وگو با خیال او میکرد / جست وجوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
حیله و مکر هیچ سود نداشت / سیم و زر پیش او وجود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز چند ناز / عشقبازی بروی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر پشت پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که بدو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیک انکس که هست تشنه آب / کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل چنین بدر میبرد
تا که از دور چرخ جان فرسا / آمد از رنج تب جوان در پا
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر آن را چو دید از غم و درد / شمع وار از [illegible] کرد
آمدش بر درون آزرده / زخم صد ماه در سپرده
هر چه زآغاز مرگ عالمیان / کرده بودند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت زآتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / انچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت رو / مرهم درد خود ز صورت جو
روز بودی تماشای او جفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

شکر خدای را که ز ترک سپهم باشم — چون رسد مرگ شاد و خرم باشم
ترک او بار خود گرفتم من — دین او را بخود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی — دین من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم — من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان ره بسوی او آرم — دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک — میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازین مسلمانان — بر روی و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند — اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر سپیده دم بگاه — سوی آن تربتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر — زیر آن تربتها سه چار دگر
کز عجب زین سفر بیاسودم — وصل جانانه زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند — نامهای خطای من شستند
یافتم یار در جوار خدا — داد در پیشگاه قربم جا
منم امروز و دولت سرمد — دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم آن حرف — نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بآن گرفت آرام — که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار — گشتم از دین دیگران بیزار

صفت عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]

نوبهاران خلیفه بغداد — بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز — در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی بحال خود ناظر
هر دو مفتون یکدیگر بودند — بلکه مجنون یکدیگر بودند
بودشان صد نگاهبان آگر — مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق — ز آتش اشتیاق و درد فراق
از پس پرده خوش نوای ساخت — چنگ را هم بدان نوا بنواخت

کرد قوال ابتدای ساز / پس بآن قول برکشید آواز

کای خدای چرخ بیوفای چند / روح کاهی و غم فزای چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می‌آیدم ز کار تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر

گشت هر سو کسان بغمازی / چاره خود چگونه بیازی

پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خوردن ساخت

بود استاده آن غلام آنجا / جانی از بحر تلخکام آنجا

خویشتن را چو وی در آب افکند / کرد ساعد کمر بتنش پیوند

دست در گردن هم آورده / رخ نهفته هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و توی / دست شستند از غبار دوی

جامی آیین عاشقی اینست / مهر اینست و باقی کینست

گر هوای عشق داری رو / همچو ایشان ز خویش دست بشو

[illegible]

نوجوانی بخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود

دمبدم روی دخترش میدید / میوه از باغ نوبرش میچید

بود شبها در آن نشیمن جفت / با شکنهای زلف او بجفت

لیک داغش چو سینه سوز افتاد / گرچه او بر وی روز افتاد

پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان شکیبا رو / که بدیدار یار بودش خو

چون محل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق

یکشب از آرزوی دیدار آشنا / کرد منزل بجانب دیوار آشنا

خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مهر بر روزن او

با کمانش بکمند لغزش پای / از لب بام در میان سرای

عم ز افتادنش چو شد آگاه / دزدوارش گرفت و داشت نگاه

بامدادش شاه دوران برد / دادخواهان پیش سلطان برد

شاه پرسید از گدای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش

شب گرو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی

دید مسکین جوان که آن بدخوست / که نهد تهمتی برای دوست

زد بسر منزل ملامت گام / بانگ بر خویشتن بدزدی نام

شاه چون این جواب بشنیدش / داد فرمان بدست بریدش

بود شخصی مقرب درگاه / از غم عشق عاشقان آگاه

او چو شد واقف از حقیقت حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال

کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق

عاشق از شور عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست

مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده

شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را کشش بجفت و درد

بگسل از عقد دست پیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی

در پسر راه پستگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار

گفت عم کو نه لایقست مرا / نه حریف موافقست مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو هست / دست از نام و ننگ بر تو بشست

زو موافقتری کجا یابی / پس ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و تهی دست / مرد را داغ فقر روسیهست

شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و سیم هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یکعقد آن دو گوهر را

روح آن شاه شاد و خرم باد / در ریاض بهشت بیغم باد

[illegible]

معتبر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یک شب

رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز

تا که آمد بگوش آوازی / که همی گفت قصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوه است
وین چه بار گرانتر از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو دامنی بسان لاله کشید

کاندرین تیره شب زناله زار
گر دل از خواب خوش ترا بیدار

یا نه یاری درین شب تاریک
از برون دور روز درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خونفشان بربود

بست هر جوش کمر بکینه ترا
پیشکش غم زد بر آبگینه ترا

هر شبست این چو زلف یار دراز
چشم من ناشده بخواب فراز

تیره شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد

وز نفیر و فغان زبان جرس
بسته بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پرده کوس
تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره بسر برد
کوی افتاده زان بگردن خرد

کس نیاید ز جلوت حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم

این شب هست اژدهای سیاه
گر کند باهمه از دیده نگاه

تا بدم در کشد غریبی را
باز ند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده
زده صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد
گر کنم گریه جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم
و اندرین شب شود هم آوازم

کو شفیقی که بنگرد حالم
گر خبر دارمی چگونه می نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم
موی پیچان و مور پیچانم

مست نا چار پیش فرزانم
موی را شانه مور را دانم

اگرم شانه همچو موی سست
شانه ام فرق شاخ شاخ بست

دانه گر بایدم چو مور نژند
باشدم اشک دانه دانه بسند

ماه گردون بود کجا که چنین
ناله زان میکنم که ماه زمین

چهره از من چو ماه تافته است
تیغ مهرش دلم شکافته است

هرگز ایمن کمان نبود بخویش
کایدم اینچنین بلای پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا
داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد
جز عجب گر ره اجل سپرد

جون چه پنجار سپاند نالد خویش
کرد با خامشی حواله خویش

آتش او درین ترانه فسرد | شد خموش آنچنانکه گوئی مرد

[illegible]

معتمر چون بدید صورت حال | بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی | داد رخت خرد بحیرانی

کان همه ناله از زبان که بود | وان همه شورش از فغان که بود

چیست این نای کیست نالنده | باز در خامشی چه کالنده

آدمی یا نه دمیست پریست | کادمی وار کرده نوحه گریست

کاش چون خاست از دلش ناله | ناله را رفتمی بدنباله

تا بخانه اندر او یافتمی | پرده راز او شکافتمی

کردمی خود در نظاره گری | دست بگشادمی بچاره گری

چون ازان حال یکدو لحظه گذشت | حال آن دل رمیده باز گشت

نیز برداشت همچو چنگ آواز | غزلی جانگداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز درد آمیز | غزلی صبرکاه و شوق انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز | در هر مصرعش نهفته صد راز

حرف حرفش همه فسانه درد | نغمه محنت و ترانه درد

اولش نور عشق را مطلع | وآخرش روز وصل را مقطع

در نوایش شرح سینه تنگ | بحر او رستها بکام نهنگ

که درو ذکر یار و منزل او | وصف شیرینی شمایل او

که درو عجز و خواری عاشق | قصه خاکساری عاشق

که درو محنت درازی شب | عمر کاهی و جانگدازی شب

که درو داستان روز فراق | حرقت داغ شوق و سوز فراق

[illegible]

آن بزرگ عرب چو آن بشنید | جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت حال | رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده | روی زیبا بخاک بنهاده

قد نخل مدینه شیرین تر | طره از عطر مشک مشکین تر

لعل او غیرت عقیق یمن | شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از زخمها جگر دو نشان
وان دو خط کز رخش پدید بود / گوییا جدول مثنی بود
که کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آن را بلوح صفحهٔ مهر
دادم او را سلام و یافت جواب / کرد بادی ز روی لطف خطاب
گر بدین رنج کز جمال طلعت / بکدامین قبیله‌ات نسبت
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو / وز مژه خون دل گشایی تو
گفت زانصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین زود تا بگویم راز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

[illegible]

روزی از روزها پی ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
چون تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من شهادت انگشت / گرد شیرینم تلخی پشت
بهر خنده گشایی ایام / تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان کناره چو جستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
همه زنان بگله ز آهوان رمه / هر یکی راز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان

بود یکتن دران میان ممتاز   پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم   او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش   دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پر نوش گلبنی ز ارم   نافه در ناف آهوی ز حرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد   بر سر بام ایستاد و لب بگشاد
کای شبیه دل تو میخواهد   وصل آن تا کز غم تو بکاهد
هیچ داری سر گرفتاری   گر نخفت بر وصالش بود یاری
با من این نکته گفت و زود برفت   در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم   نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست   میل خاطر بهیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای   میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد   رفت و خود بر روی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد   رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بخراش آواز   غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من قصه دور صد منزل   کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می‌سپری   سوی خونین دلان نمی‌نگری
مانده دور از تو گرچه آب و گلم   بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن   دل من برده رخت کرده وطن
تو اشم بی مباش ناخواهم   گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد   گرچه فردوس جاودان باشد
آن بزرگ عرب چو دید آن حال   بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی   جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش   شرم دار از نه شرمساری خویش
روز هول شمار در پیشت   وای اگر نه آخر اندیشست
یاد کن از مواقف عرصات   وز دستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل   هوس دان ز هرزه غار و غل
نه مبارک بود هوس بر مرد   مردی کن وزین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز نام عشق   غافل از جا که لذت غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشاید ش کندن / بنصیحت ز پایش افکندن
مشک مانند بوی و لعل ز رنگ / خلک از جنبش و زمین از درنگ
لیک حاشا که یار تلخ کلم / رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگست / همچو نقش نشسته در سنگست
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت حزن بسر سنگم

[illegible] بجانب مسجد [illegible]

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
مرد و کرد آمدند از آن حرم بشتاب / جاره جور و مسجد خراب
تا به پیشین قدم بخشند دم / در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار بسر نشد / خیل انجم رسید و آن نشد
با غمینه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن شکار شدند
گر برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب غیم گرفت / راه حق بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لاله از زبانه تو برد
گرچه بار رحیل از پنجا بست / طالب وصل تست هر جا هست
چون چمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه [illegible]
از تهی قدرم ارچه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست
مت رود در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را
تا یکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
درد دلم خون شد و در چشم آب / هر سبب گریه شد تا یاب
کیست از دوستان غمخوار / در طریق وفا هوادار

گر مرا در فراق آن دلدار
دیده عاریت دهد خونبار

تا زند در فراق او گریم
ز آتش اشتیاق او گریم

در خواستن [illegible] حبیبه [illegible] مجلس انصار [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

معتمد گفت با وی از دل پاک
کای حبیبه مباش اندوهناک

کانچه دارم ز ملک و مال بکف
گرچه اسباب حشمت و شرف

همه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار
برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان
کای بملک صفا وفا کیشان

این جوان کیست در میان شما
چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب
هست شخصی ز دودمان عرب

گفت او را بلای افتادست
در کمند هوای افتادست

چشم میدارم از شما یاری
وز سر مرحمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر
بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان
معتمد را بجان رضا جویان

بر نجیب اشتران سوار شدند
متوجه بدان دیار شدند

میسپردند کوه و صحرا را
پرس پرسان دیار ریا را

تا بنزدیکش پی آوردند
پدرش را از آن خبر کردند

کرد شان شاد و خرم استقبال
پاکسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افکندند
نطعهای عجب پراکندند

هر کسی را بجای خود بنشاند
وز ثنا گوهرش بفرق افشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه
گشت و پخت و کشید پیش همه

معتمد گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت
تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی
آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای مهر صدق رونق شما
چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست مه و مهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت

با حبیبه که نخبه انصارست
راست گفتار و راست کردارست

کو بپیوستگی اتصال شود ... راز دار شب وصال شود
گفت مدبیر کار و بار اورا است ... و ندرین کار اختیار اورا است
بادی این را بگویم از آغاز ... آنچه گوید بمجلس آرم باز

[illegible] الرحمت خواستگاران

این سخن گفت و از زمین برخاست ... نفس آمیز خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه زیبا گفت ... کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از قوم کز جمعی از انصار ... بعداوت کشیده اند قطار
همه یکدل بدو پسنداری تو ... یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان گرامی اند ... در حریم حرم گرامی اند
بهر ایشان پیمبر مختار ... خواسته از خدای استغفار
از برای چه دو پسندار اند ... و ز هوای که خواستگار اند
گفت بهر یگانه ز کرام ... عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش ... نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد ... و ز جفای زمانه نخروشد

هر چه آید بدست او بدهد ... چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند ... بخدایی که نبودش مانند
گر ترا هیچ که بوی ندهم ... نقد وصلت بدامنش ننهم
و اقتسم از فسانه تو و او ... و آنچه بوده میانه تو و او
گفت بادی مرا چه بازار است ... که از آن خاطر ترا بار است
نه خیالی ز زردی من و بید است ... نه گیاهی ز باغ من چیده است
لیک چون سبق یافت سوگند ... با جابت نمیکنم پیوند
قوم انصار پاک و بینااند ... در زمین و زمان امینااند
بر مقالات ایشان بگردان پشت ... رد ایشان مکن بقول درشت
کن از منع کامشان پرهیز ... گر نمی باید گران کن چیز
نرخ کالا ز حد چو درگذرد ... رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب ... کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد بهر باب ایشان ... گفت کای زمره وفا کیشان
گر در یاقبول این پیوند ... لیک او کو هر یست بیمانند

همه غافل از آنکه اختر کار — هرچه خواهد گرفت کار قرار

مانده چون تیر در میان یکدگر سنگ — جمعی از رهزنان خیره جنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه — در کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزد شعار — همه تیغ آزمای و نیزه گذار

تنگ چشمان خطا سپاهی چرخ — صیدشان [illegible]

[illegible] ز دو دم ترکش — [illegible] ز فروغ دانش [illegible]

همه چون گرگان طعمه ناخورده — بر سر ره به پیش حمله آورده

غافل از گوشه کمین کرده — ره بر آن قوم پاک دین کرده

چون حبیبه هجوم ایشان دید — غیرت عاشقی در او جنبید

[illegible] مصاف دلیر — گاه با نیزه گاه با شمشیر

عقد کرده [illegible] — چون شکالش بیخ [illegible] خاک افکند

دو اسپ بر کشند یکدیگر — [illegible] قوم را چو دیو [illegible]

رخ برخ شادمان شدند از هم — لب بلب کام او بسینه شکاری

این شد آن را بسینه مرهم داغ — آن شد این را بخنده جام پاک

دوستان شیرخواره کرده چو تیغ — کی برفت از جهان حبیبه دریغ

صد هزار آفرین بر جانش باد — وز جهان آفرین فتوحش باد

[illegible]

گوش ز بیا جوان حدیث شنید — موکنان بر سر حبیبه دوید

دید نقش زمین نگاری را — غرق خون نازنین شکاری را

گشت از چشمه سار سینه تنگ — خلعت سبز تنش ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب از خون کرد — چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک میمالید — وز دل دردناک مینالید

کای حبیبه ترا چه حال رسید — کافتاب ترا زوال رسید

سیرم از عمر بی تماشای تو من — کاشکی بودمی بجای تو من

عقل بر عشق من زند خنده — که بمیری تو زار و من زنده

این بگفت و ز جان بر آورد آه — رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا شمرد — روی بر روی او نهاد و مرد

مرگ چون افسر فنائی کرد / روی در روضهٔ جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری

لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد

چون کشد طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه بربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان به مشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

روح راحت بروح ایشان باد / فیض رحمت فتوح ایشان باد

رسیدن [illegible] بعد از چند سال بر سر تربت ایشان و
[illegible] دیدن که از خاک [illegible]

بعد شش سال معتمر یا هفت / بسر روضهٔ بنی‌عم رفت

راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند

دید کز خاک آن دو دانشمند / سر کشیده یکی درخت بلند

چون به عبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری

با کسی گفت کز این بشکفت / چه درخت است این به حیرت گفت

کاین درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بر وی از شرح حالشان رقمیست

زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال این کشتگان غم داند

جانشان غرق رحمت حق باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ خفیه

تاجری می‌گذشت در بغداد / رهگذارش بخان برده فتاد

زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده‌فروش

کو حریفی متاع چالاک / هرچه دارد بکف بیازد پاک

کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانمان براندازد

بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام

روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم

زلف او دام راه ره‌طلبان / لعل او کام‌بخش خشک‌لبان

چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز

چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان صبر و تاب آرام

چون نشیند ز پا نشیند قیام / باز دارد سپهر را ز مدام

گر برآرد ز مطربی آواز / جان ز رفته برد و آرد باز

طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ

تا جوان اوصاف آن پری بشنید / در دلش آرزوی او جنبید

جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان

که کرامت و خالق و رزق / بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیای عظام

این صفتها و حالهای شریف / کرد آنها کتب شده تصنیف

همه از بهر عشقبازی تست / گر شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو پیچیده از همه سو

که نیاید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

[illegible]

تا جوان القصه شد عزایم‌خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان

دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت

دید ماهی عجب رباینده / برتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیش استاده / بیع او در مزاد افتاده

تا جوان از جملهای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد

تا درآورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش چند هزار

فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران کنی بخانه سپرد

روزگاری حریف وی می‌بود / بغنا و نوا و نای و سرود

لیک می‌دید ازو ربودگیی / و اندران پرورش فزودگیی

تا یکی روز بر ربت آهنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

گفت کای همگنان غمخواران / مرهم سینهٔ دل افگاران

همدم ناله سحرخیزان | رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای | ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پرده دلم کردی | پرده خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من | کمش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم | بنده کس مکن بجز بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم | تخم دیگر نرست ز آب و گلم
تو کس بیکسان و من بیکس | بیکسی را بخود بکار برس
از کف این و آن خلاصم کن | بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه | خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از جنگ خود کناره گزین | برگرفت از کنار رود حزین
آنچه بودش چو آز زر و پیوست | در کنارش چو آذر زر در شکست
ها جر و هر که بود با او جمع | اندران بزم دلکش حاضر
همه گفتند کش ز زر پیاپی | در پی افتاده است سودایی

عشق‌بازی چو خود بزن زده است | زخم بر جان او کمش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردم | در چپ و راست جست و جو کردم
هیچ رنجش نشد گران که گسست | وانکه زد بر روی از زبان ره کیست
قرب یکسال آنچنان می بود | همدم ناله و فغان می بود
نه ز شب خواب و نه بروز قرار | نه ز لب خنده نه زبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان | تاجر از حال او رسید بجان
در پی کار آن نوشش کرد | عاقبت حکم بر جنونش کرد
برده‌اش از قصر چون نگارستان | همچو دیوانگان بمارستان
دل بنا کام بر جفاش نهاد | بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند | شعر بر حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت | غزل عاشقانه میگفت
بود مضمونش سوز و درد و غم | گریه و ناله و آه پر دم

[illegible] بزرگوار [illegible]
[illegible]

هم دران وقتها سری سقطی — آن بسیج طریق حق بی طی
یکشبی وقت خویش باز نیافت — لذت سجده و نیاز نیافت
قبضی آمد بدید پیش از دل — بر دل دراک سر آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد — روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت — عقدهٔ قبض او کشاده نگشت
گفت از درد دل چو بیمارم — سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم — بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه روی نهاد — گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند — دید زیبا کنیزکی در بند
گه سرشکی چو ژاله می بارد — بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید — غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال — از مقیمان بشفقت کرد سؤال
کین پری رو چراست در زنجیر — برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه — بخدا است اینکه گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح — باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گو را چو شنید — از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان — بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست از وست — نعرهٔ رند می پرست از وست
شور عشقش ز دست برد مرا — از همه غافل او کرد مرا
او برود دست عقل و هوش ز من — او برآورد این خروش ز من
غافلم پیش یار فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست — کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم — بر که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش — کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون دیدش آشنائی او — دید از دیده اشک پالائی او
گفت این گریه ایست بر صفتش — وای تو چون رسی بمعرفتش

تشناسی چنانچه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را
بعد ازان یکساعتی خوش بر نخفت   پرده هستیش ز پیش برگرفت
چون ازان بیهشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر   چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدلستان زنی   لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام   با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان   هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب   کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق آنکه جانم داد   در ستایشگری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت   ساخته روشنم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب   نیست دور از برم بروز و بشب
بعد ازان شیخ نعره زد که مگر   مرغ جانش ببالکان زد پر
مدتی تحفه رفته بود ز هوش   حاضران جمله ناظر و خاموش
بار دیگر بخویش باز آمد   در سخنهای دلنواز آمد

شیخ فرمود کش رها کردند   بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه بنده‌ای برو   هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعقل و دانش بیش   از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد   بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار   تو ز من نکته دانتری بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون   که توئی هوشیار و من مجنون

در رسیدن شیخ سری آن تاجر و خریداری نمودن شیخ

تحفه و شیخ در سخن بودند   رازگوی نو و کهن بودند
تاجری کز دل ز دست شده   وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد   دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بهمین خدمت او   سهل گردد بلا و محنت او
نقد تسلیم چهره غمناک   بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا کاین حدیث من نیست / کین کنیزک زین بها بی الیت
پس ازان شیخ و جوانان جمع کرد / رغبت هیچ تحفه ظاهر کرد
کرد تا جمع فغان کرد او علا / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت اگر شادی شیخ / گر توانی ببخششی داری شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک واکنون
نه کنیزک بدست نه مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه وانگه شد / جسته در غار آخر بود با کی شد
دست برداشت کای کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
کار بس باز فتاد کان از کار / بار بر دار ماند کار دریا
آب ده [illegible] / خاک ذلت بچهره [illegible]
مانده در بار تحفه است دلم / تحفه‌ای گفته‌ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / شیخ رو دیم در درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه‌ام کرم فرمای

شیخ را بود در دکان نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده قیام / بر درش خواجه و چهار غلام
همه بر پشتشان زده صف / هر یکی شمع و بدره در کف
شیخ بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار بخچه آر
اندرون خواهان در آمدند از در / بر زبان نیاز چندی [illegible]
پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ / تا شوی بهره‌ور ز رحمت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا حاجب / خبر شد بی توقفی حاجب
عرضه کرد خواجه بدره‌ها بیرون / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه است از آن افزون / کش بدنیا کنم ز دل بیرون

نیست غیر از دو سه دینار کریم   تا رسید آن بچل قد بر زدهم
گفت تا جز ز دیده ریزان آید   کز شبم گفت که دکار بخواه
کز تو دو تحفه برگزیده ما   از خود و غیر خود رهیده ما
دل او را بسوی ما راه است   او نه غافل که نیک آگاه است
گفت از قول من که او شوید   تا درین کار رهرو راه شوید
خط آزادیش بلا اکراه   میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم   بفقیران همیکنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا   تو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان   دست برد و نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود   نیست از کار و بار من خشنود
گر مرا ساخت زین شرف نومید   سوخت جانم بحسرت جاوید
بلکه من نیز ملک و مال کنون   هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای   گر خدایم ببست در دو سرای
تحفه از بندهٔ بندگی جو رسید   از سر و بر هرانچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس   موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم تقید برون   چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن درون ز دنبالش   متحیر ز صورت حالش
پس پی پا حج آمدند بدر   نه خبر یافتند از و نه اثر
هرچه کشتند متفق باهم   روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره پدید دو ایام   تن چو موم استخوان برنج سپرد
شعر سیه طوق کلاغان ساخت   دیده منقار کاو زاغان ساخت
تا چو شیخ پاپیش در نهند   ریگ گوبان بکعبه پی بردند
شیخ بیکار و کرد خانه طواف   تا دل بیغش و درون صاف
آمد آواز ناله ایش بگوش   کش برآید ز جان خسته خروش
وز پی ناله گفته ایش نهفت   شد شنیده که میدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان   مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان   دستهای فتاد دار راهان
درد عشقت شفای بیماران   زخم تو مرهم دل افگاران

تحفه گفت از همه تاریکی / داد بارم به قرب نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که [illegible] / [illegible] بحل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن کرم [illegible] / در جنان یافت [illegible]
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش هم نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / گر ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که هست / چشم بنهاده هر طرف که برست
تحفه پنهان ز روی شیخ / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا چه از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد از آن رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

[illegible]

هر که از شوق تت در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از محبت هر که بیقرار آمد / آنچنانش ترا تیار آمد
چون مناجات او شیخ شنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
[illegible] / [illegible] فرزند
شیخ گفتا که تو ز بازرگانی / گر فتادم ز نان تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوائی / ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون / لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگو / وصف احسان ذو الجلال بگو
چون زیارت دیار بر دیدی / اثر کرمهای او چها دیدی

ودر جواب [illegible] و عشق [illegible] ایشان [illegible]

نقلست [illegible] شیخ ذوالنون / ساقی آمد بصبح چو بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بر آسمان ز مطاف
پشت خود در آن خانه بنهادم / وندران اندر فکر میدادم
ناگه ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
از پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر آن پرده کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولی / لیس لاهو که جوف حشا
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینه بریان / گشته‌ام زار در دیار بی گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی

گر ببخشی کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از او / گفت ازین سان مگوی جنگ مجو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه دو قوت بود در یاری تو / یار آنچه در دوستداری تو
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یأتی الله
هم یقول یحبهم و یحب / تو نه گشته ای حبیب محب
گر نه او دوست دارد از نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما بنشاست / خواستگاری بخت از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخصست ایستاده بپای / بر ثبات سایه را ز رجای
تا نبودیم خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه رویی چنین نحیف و ضعیف

گفت هست محبت مولی / هست دایم ضعیف از رنجی

چون دوای محب درد دوست / بامید شفا نه در خور دوست

تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ

بتفاوت نگر چو وانگر دید / گرچه با دیده چشم هیچ ندید

باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که نپرید هم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق [illegible]

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام

بر شکسته کلاه گوشه ناز / گشته نازش هلاک لعل نیاز

پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده

روی خود را بخاک پیمالید / وز دل دردناک بینالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن نکو خصال دلیر / وز لب بامش افکند بزیر

کانکه ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد

جای از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز

گرنه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ [illegible]

کشته عشق بوعلی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق

روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو و نه مکین

جلوه گر در بلند و پست توی / قصه کوتاه هر چه هست توی

از تو با خلق لافها زده ام / در جهت این گزافها زده ام

روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

وزندانی بس نای خویشتم   کسوت صوفیان کمتر نیستم
گر اگر منوشتم اگر بسوم   نیست از زنی صوفیان محرم
در کشم هر کوه و صحرای   در بوادی در نوردم سر بسر
تا به هر وادی که روی آورم   نوحه چاکم از بر دارم
برخورد از دردهای گوناگون   ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نماند شد بعد بیتم زبان   پرورم جان سوخته عریان

جواب [illegible]
و مخاطبهٔ [illegible] با آفتاب عالم‌فروز

هم ز وی آورده‌اند کاخترگری   چون شد این پرده در دلش پیدا
چشمهٔ خور چون زد از بام شفق   شیخ دین بر کنار بام شد پا
اشک خون ریختی که بر سستی   رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیما   شب تاریک گاه روز افزا
زاول بامداد که پس کوه   پس ز دی بانگ ز نور شکوه
تا کنون که گردی از تنگ و پو   در رو و در دیار فرقت رو

تیغ آتش زیر پا دیده‌ای   کوههای بلند ببریده‌ای
بس بیابان‌ها که پی درده‌ای   که به یک قرص گرم گردیده‌ای
از پی بحرها بزورق نور   بر که رشتی ز موج ناشده تر
دیده‌ای کوه و کو و شهر بشهر   یافته از فروغ نور تو بهر
هیچ جا دلشکسته دیده‌ای   وز خود و خلق رسته دیده‌ای
کش ازین غم رهان بود دردی   یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار   تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرو از بام   همچنان بیقرار و بی‌آرام
بیقراری عشق بی‌تمکین   جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنها که هست این جا مند   چون بمیرند هم نیاز مند

ایضاً جمعی از اصحاب [illegible] بعد از وفات او

هم از آورده‌اند کز اصحاب   دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کز پی شیخ روز بیقراری داشت   گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا   که ز مردن ملالتست ترا

گوییا از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بسی آرزومندم / که بدنیا برد خداوندم
نی پی مال و جاه و آنچه زر / نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از عمر آنکه تا پیوست / جسته عصای بنا شدم از دست
همه گوی بها درارم پیر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر از چه باز میمانی
جامی انفاس عمر غنیمت / انقطاع حیات در پیست
کار امروز را بجاش آسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو با نماز شام کشید
خفتی خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین هیچ سینه تاریکان / غشی بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت [illegible]

صرصر مرگ چون جهد بیخ کنت / بیخ کن بر شکن ثمر فکنت

شاخ پیوند ما شکسته است / بیخ امید ما گسسته است
دی فکندست ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند گردون بجول و قوت و فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که یاد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن ز آنکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین بلغت ساقکم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر / پیچدت پا به پای یکدیگر
پا ازین تیره تنگنای برون / رخت ازین تیره جای پرخون
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
گر ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست / زانچه اکنون دلت بآن بندست
بنه بار ار چو بگسلی امروز / بهمان قطع و اصلی امروز
جو[illegible] خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

[illegible]

بود زشتی که مرده بود بگور | رسته از قید زرق و حیله و زور
[illegible] دیدش نی کری چه بود | ره درین تیره خاکدان فرسود
هر که خواهد ز خلق گفت و شنود | بنگرد مرده روان کور و
آهوی مشک نافه زان بنگر | پسر او بجا نهاده اسکر
او چنین مرده و گروه نفاق | مینهند نیش بجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق جستی چی | فرق وصل و فراق جستی چی
بود آیینه تمام صفا | عکس بیند کسان در و پیدا
هر که سوی ش زشتی و بد بیند | اندرو عکس روی خود بیند
طعن بر روی زعجان پر کین | طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش | جز بر آیینه طعن زشتی خویش

[illegible]

زنگیی روی چون در دوزخ | چینی چون نگار [illegible]
نمودی پیش روش زشت | لاف کافوری از زردی انگشت

گر نشستی بجای پیغمبر
غصب کردی خلافت حیدر

چشم ها کرده چشمخانه مغاک | گرد کان در کوی فتاده بخاک
دو بش طبعکوب و دل رنجان | سبحه بر روی هم دو تا بنجان
دهنش در خیال فراخ | فرجه در گذر دو سه پرداخ
دید آیینه بره بر داشت | بتماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید | همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چو من | صد کرامت فزودیت چو من
خواری تو ز بد سرشتی تست | بر تو افکنده زشتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی | گفت و گویش کی اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی | طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا همه به خود نگرد | عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها متینی | از میان صدف گهر جستی
نه هر که عیب بگزیند | از میان گهر صدف چیند

[illegible]

گفت خیر البشر رسول خدای | آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بشبه نحل | نحل راست همچو نحل عسل
نحل پس شهد چون رود در باغ | دارد از غیر طیبات فراغ
خوش و ناخوش بهم نیامیزد | گل خورد و گل پرد و عسل ریزد
همچنین مؤمنان نیکوکار | لقمهاشان طعامهای نیکو خوار
عیب پوشنده و در هنر کوشند | کل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون | از ثمر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد | ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی انچه حجت است اینست | کالخبیثات للخبیثینست
هر که بینی ز ناقص و کامل | نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند | اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی | راز پرداز و همنشین یابی
دانکه جنسیت نهانی هست | کو بظاهر بر آن ز پی دست

[illegible]

زد حکیمی بطوف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ | وز زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده‌شناس | کین نه بر وفق حکمت و قیاس
صحبت جنس جز بجنس کی دید | الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرود | بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک باشتاب شدند | لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگیست | که میانشان مناسب لنگیست
لنگی پا سبب شدا بهمشان | در رنگ و بوی ساخت همدمشان

[illegible]

گر ترا ذوق آن شود جایی | که رسی همچو میوه از جایی
شیوه نارسیدگان بگذار | ره سپر وره رسیدگان بردار
آن خامی خویش و سبکسی | بمقام رسیدگان برسی
سو[illegible]ن توجهی میکن | بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست | بحدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی پی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
زیج و آداب او دراوردن / دل باخلاق او بپروردن
سیر کردن بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آنقدر که بتوانی

[illegible]

نیل فرعون بود و سحره / هرزه گو و سخت روی و ناسره
بود بر صورت کلیم احد / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناپسکی / همچو موسی شدی بچابکی
سر بتقلید وی بر آوردی / هر چه دیدی ز روی جان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل / جامه تر قبطیان در نیل
نشد آن سحره هلاک از غرق / بخت موسی نزد [illegible] بفرق
کای نکوکار از چه کردا / از همه پیش دیده ام آزانه

وی باین مکرمت چه ارزنده است / که همه مرده اند و وی زنده است
گفت کاین کزیده وی چکند / ساحری با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخلفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خواست / این که چون مرگ کاه و عمر فزاست
آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد
بود در دل چنانکه این دفتر / بود از نصف اولی کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست

اعتذار کردن از اختصار کردن این دفتر سلسلة الذهب

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازدم گزلک شریعت تیز
دهم از سر تراشش آن خامه / برسانم بمقطع این نامه
ور نه زانرو که خاطر صافی است / این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت جهد سپهر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین
چون ز قوتش بعاد و فضا در رسید / خامه را تکیه ایستا در رسید

هم براین شد تمام این کلام
ختم شد والسلام والاکرام

این معدلت نامه ابست تحفه
بتوفیق حسن کار الله تعالی تمام شد

حمد ایزد که کار تست ای دل
هرچه کار تو بار تست ایدل

پشت طاقت بعاجزی در ده
واعترف بالقصور عن حمده

ثم وصل بافضل الصلوات
وتقرب باصلی الدعوات

وعلی آله واحبابه
ووارث علمه وآدابه

بعد حمد حق و درود نبی
نیست پوشیده بر ذکی و غبی

کز ظلال الهند پادشهان
راحت رنجدیدگان جهان

سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه
ز آفتاب حوادث‌اند پناه

چترشان مختصر بپیش نظر
فلکش از نور مهر شاطر

ملک اگر جمع اگر پریشانست
اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بدانش و داد
خانه ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان کند بنوی کهن
برکت خلق را ز بیخ و ز بن

ملک کشتست و عدل بر پر آب
ملک داوند خدا بعدل اشتاب

تخم کشتی ز آبیاری کوش
دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد
چون شود خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار
هیچ چیزش دگر نباید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد
هم رعیت از او شود آباد

هم علایق رهد ز محنت و بیم
هم خزاین شود پر از زر و سیم

دشمنان گردن نیاز نهند
شیوه انقیاد ساز دهند

[illegible]

قیصر روم سوی نوشروان | قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد | تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است | آن خردمندی فرستنده است
بعد راهی که رنج راه کشید | بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته | در بر وی سپهگران بسته
مستعد سپاه و سوی هر کشور | عاملی زیرک خردپرور
نکتهای گرانبها میگفت | هر یکی را جدا جدا میسفت
که چو منزل بهر دیار کشید | بار رعایا برفق کار کشید
چون رعیت ز شاه دلشاد شود | کارها جمله بر مراد شود
مرد دهقان چو تنگدست بود | زانکه گوید که فاقه پست بود
بامداد وایمن نهید اورا | گاو و تخم و زمین دهید اورا
آبیاری کنید کشتش را | نعت خوبی دهید سرشتش را

گشت او را رسد چو وقت درو | کنیدش بخصه درون کرد
دانها چون جدا کنند از کاه | از سر راستی کنید نگاه
حق او آنچه هست کم مکنید | بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست | قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان کم | قحط خیزد ز کارخانه دهر
ور رسد تاجری بشهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آرید | بار او را بعنف مگشایید
مستانید از و فزون از باج | باج گیری کنید نه تاراج
تاجران منهیان اخبارند | از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی باد | تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل حرفت که پیشه ورانند | بهر نظم معاش کارگرانند
آب روشان بخیره هیچ مریز | سلک ایشان ز نیک گوهر ریز
نرخها با نهید میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی
تا در آن تنگنای جان فرسا | کم نهد کس ز نرخ بیرون پا

بسخای یمین و بذل یسار   بهره از دل غم بیار باد
جامهٔ کودکان بیارایید   خانهٔ سوکواران بیارایید
جون شود تازه عالم فیروز   سبزه و گل شود جهان افروز
دست خلق را بساط نهید   عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ   بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند   از غم رنج وی برآسایند
جون گشاید دست جود و کرم   بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شیح ان کرم بدمید   منت بذل آن درم منهید
گر ز منت کرم شود مفقود   در عدادش ستم شود معدود
قاصد روم را چو این سخنان   گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن شگفت را دریافت   پرده در رفع آن شگفت شتافت
گفت ما را خدایگان خوانند   جون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما   مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم   نایبان خدا چسان باشیم

قاصد روم جون بروم رسید   وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست   سر و ملک باج خواهان اوست
رمه ایم و او شبان رمه   ور نه بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم   بندهٔ او شویم و باج دهیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاش نوشیروان کنون بودی   عدلش از بیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده   خسرو روم را شدی بنده
گردنی از بندگی سرافرازی   پیش شاه مجاهد غازی
منبع جود و معدن الطاف   مظهر عدل و مخزن انصاف

مبسط الفضل والمعالی سلطان | بایزید بن محمد شه دوران

پشت بر پشت شاه و شاه نشان | بنده کانش بجاه شاه نشان

خاک یونان زمین از او گلشن | چشم یونانیان از او روشن

کاشف عقده‌های یونانی | شارح نکته‌های روحانی

رای او گنج علم را مفتاح | روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی | در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون | اصل و فرع نجات را قانون

نه مجسطی ز شرح او جسته | نه اقلیدس ز فتح او رسته

در خیالات هیأت افلاک | طبع او در نهایت ادراک

مطلعان در مواقف تایید | مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع آثار

پیش از این گر بنحو راندی حرف | از علوم عربیه نحو و هم صرف

سیبویهش شدی بر آن نحوش | ریش جنبان از آن خواند خوش

حفظ خود چون ز علم بر گیرد | سوی اعدا ره سفر گیرد

آن عنان امید والا کرد | بر عدو صورت عزا کرد

تیغ او آفتاب رخشانست | کشته طالع ز برج ایمانست

کشته ز ظلمت و ضلالت دور | عالم از پرتو هدی پر نور

رخش آن اژدهای خونخوارست | کشش اندرون مخالفان غارست

بنگر آن اژدها که چون ز دم | در کشد عمر عمر بری در دم

تیرش آن چیره باز تیز پرست | که پران ز آشیانه ظفرست

بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند

پشت خود چون نهد بمسند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از زمانه برخیزد | ظالم از هر کرانه بگریزد

شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود

بگذرد از شکار رنگ پلنگ | باد و رنگی باد شود دیگر رنگ

چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیردش سگ بمهر در آغوش

بدمد ز روی او مگس رانند | تا برو خواب را نشورانند

یوز خون سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را

تیهوا این زمانه جون دراج / کرکند نقد عمرشان تاراج
بوم از ایمنی شود سپری / پس زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / جون کنش قدر گوهر افشانم
بازگویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد / آب دریا که بیکران آمد
گر شد آن سبحه و انگشت / یا که بهر داین تکمیل دشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بارنامه حاتم
پیش او ذکر معن جمعیت / هر گدای ز جود او مغنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه / کرده در زیر سنگ خود را نگاه
ورنه بخشد او ای چه ارا / بیکی دفعه حاصل کان را
بحر پرشور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که جون شهی دگرش / ننهد از تاج خویشتن بسرش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیاه ریزد

جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صحیح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد و پادشاه حی قدیم
با وجودت ازل جه دی و پریر / با بقایت ابد جه چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو جو لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اخصر
می نگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرا / در توفیق آن بر او بگشا
از دوامت امر دم مشتق / باشد عاقبت بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم بدم کوس او صبح و شام / هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امر او قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای شهی کشیده سر به سپهر … خاک پای تو گشته مهر سپهر
داده فضل خدایت آن پایه … که شدی مهر خدایرا سایه
از تکبر مبر بگردون سر … سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی … خلق را کی ز خور امان بودی
هرکرا تیغ خور بفرق سرست … سایه اورا ز زخم خور سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری … تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی … آفت جان این و آن باشی
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن … شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ثمر این شاخ آورد زان بیخ … بار نفرین و میوه و توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست … گر نیارد بکار خلق شکست
در جهان شهریار اوست نه تو … صاحب اقتدار اوست نه تو
ده بر او رنگ خسروی پشتش … خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم بیکس کشیدن آسانست … ظلم چون دو شد بلا آنست
تیر گر یک طرف رسد بر مرد … بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو رسد و چهار بود … چاره یا مرگ یا فرار بود

حکایت [illegible] فرستادن [illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاه غزنین چو واقفی ز علوم … کرد تعیین بباج خوارزم
گفت با او که گر کند سؤال … از تو آن صاحب جاه و جلال
کو بود بنده زاده محمود … این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت | دین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها جواب این سوال است | به که کرده جوابش از تو درست
گفت آری بگو که او بنده است | لیک ازین بندگی نه شرمنده است
زانکه داوش خدای آن شاهی | که کسی را ز ماه تا ماهی
نزند دست ظلم بگشادن | گوشمال فقر و تران دادن
ظلم کردن چرا و نیارد کس | چشمهٔ ظلم از تو زاد و بس
رو بیان این سخن چو بشنفتند | متعجب بسی که گر گفتند
که مرا او را سپرد امیری ما | بهره جستن ز باج گیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست | باج او کرده هیم عاری نیست

[illegible]

اهل عالم نه پیر و خرد و نه هم | بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند | همه بر دین شاه خود میرند
ای جهانی به دولت شاهی | ورنه تو این ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور | پی به سرچشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید | هر که زینسان بود بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد | کش آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین همه برزن | دست در دامن پیمبر زن
راستت از خوش اگر راست شوی | وا اوری رو به راه راست روی
همچو او شاه راه پیشان گردی | در همین شیوه رهسپاران گردی
کجروان روی در ره تو نهند | ور نه کجی همچو راستان برهند

[illegible]

در قرآن عدل پیشه سلطانی | کند افکنده سوی بستانی

بود از گونه گونه رنگ رزان
غیرت کارگاه رنگرزان

دید عجب که کرده از دیوار
سر برون شاخی از درخت انار

حقه‌های عقیق تازه و تر
بر وی آویخته ز رشته زر

در دل خویشتن شمرد او را
با این خرد سپرد او را

او چو رفت و لشکر انبوه
در رسیدش ز پی گروه گروه

روز دیگر که باز گشت از راه
بهمان شاخ چار کرد نگاه

دید بر وی سه انار بر جای
آمد از زین فرود شکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری
شکر گوی ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز
در جهان آفتاب عدل افروز

تخم ظلم بعدل تو کاشته
پیش چشم از بران تو داشته

ورنه زان ناکرده بس گستاخ
کی بماندی انارها بر شاخ

حکایت دهقان ... [illegible]

در زمان گذشته دهقانی
کار میسر نکرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او
بزمین شد فرو در آن تک و پو

آشکارا شد از زمین یک خم
پر درونش ز خوشه گندم

خوشه‌های جو دانه گوهر
ز گرانیش غلاف کرده ز زر

دانه‌های بزرگ رخشنده
دیده را فیض نور بخشنده

حالی آن را به پیش شاه رساند
شاه آن را بدید و حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان
قصه‌های نو و کهن خوانان

باز پرسید کین که افزوده است
حیرتم تا کجا و کی بوده است

کهنه پیری که بر حدود دو صد است
دور گردون نیافتش سر است

گفت بود این بدور آن سلطان
که دو صاحب خرد در آن دوران

یکی از دیگری زمینی بخرید
آمدش یک خم بزرگ پدید

خمی از زر و گوهر آگنده
شد خرنده بر فروشنده

کز بیا خم خویش کرد آور
بهره بر گیر از آن زر و گوهر

گفت رو رو که آن خریده تست
بهره از وی جز از تو نیست درست

هر دو زان گفت و گو بیازردند
داوری پیش پادشه بردند

پادشه داشت پیش ازان خبری — کان دو دارنده خنجر و پری

داد چون هر دو را باهم — کرد شان ز آن زر و گهر خرم

هر دو خصم آمدند باهم راست — وز میان جنگ و داوری برخاست

پس بگفتا که آن نه از ما بود — اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر میشد — گشت ما خوش که زر چنین شد

ظلم شاهان چو حد گذشت امروز — ست بر ما [illegible] شکر خشنود

کر نه در خویش بلکه در [illegible] — گندم [illegible] شود ازان

شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست — تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست رود — دل و جانش بکجروی گردد

همچو تیر کجش ببیند ازو — کیش خود را ازو بپرداز

ز که مجنون کمان کشد سوی خویش — دهدش جایگه به پهلوی خویش

باید او را دلی ز حلم چو کوه — کش نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگدلی — نسبت او کند به سنگدلی

نشود از حدیث او بی هنگ — ور جفا گوییش بلند آهنگ

در جهد از زبان او شرری — که چو آتش در او کند اثری

کو در وز را چو آب صافی کن — و آتشش را بآب تلافی کن

در نریزد بر آتش او آب — زان فتد روز حشر در تب و تاب

پیش سلطان حاذق محمود — گشت تختگاه غزنین بود

پیرزالی ز خطه باورد　خطه باورد یان برون آورد
کر عوانی ز غلظت و بی غور　چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را　ساخت جا کلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز　که عوان ملک واگذارد باز
لیک آن بد سرشت زشت خصال　تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر　سوی غزنین کند هوای سفر
زانکه او بس ضعیف و ره دور است　بنده را خود چه غم ز شورت
بار دیگر عجوزه بی سامان　بر زد از ظلم آن عوان افغان
روی در دار ملک غزنین کرد　شیوه دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر　کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم　باید قیل و قال را چه کنم
آنکه اول مثال تو نشنید　خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن　که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک　کردمی بر سر از چه ریزم خاک

خاک بر سر بفرق سلطانی　کش نباشد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش　گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دل ریش　شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی　داد فرمان ز بعد آن بجلی
که گروهی ز جسم کرده شتاب　سخت رو چون فرشتگان عذاب
گرم خویی کشند و دلسردی　در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش　بلکه همچون پیکان بدیوارش
با چنین خوارش چو خون ریزند　آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد　بس جزا خود کزین بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت　ظلم از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از میان کم باد　غیبت او حضور مردم باد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاست ... [illegible]

معدلت بیش تا جهاندارا | زیر حکمت فکند دارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل وجودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن | ظلم را همچنین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون شود شاه معدلت پیشه | وزیران منقبت نیک اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه | زانکه ظلم شهست ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ پرور دائم
گر زنی شاخ از تو در کم وکاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دارد در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود | مجرم از زاجر انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند | فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت ... [illegible] ... سنجر
... [illegible] ... خواهی ...
ظلم ... [illegible]

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی | بر وی از یکه لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش خود سوی این پریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که بگردون رسید فریادت
گفت من بیکسی یکی زالم | کمتر از صد بماندکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم | دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوی نخورده طعام | کرده شیرین دهن ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند | وز من انگور آرزو کردند

سوی ده جستم از وطن دوری — تن بنهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو چنبر مزدوری — زابله پر چو خوشه انگور
چون تهی ده دست مزد خود ستدم — پر شد از آرزو نشان سبدم
با دل خرم و لب خندان — رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بیدادگر ز لشکر تو — در ره ظلم و جور یاور تو
بر من خسته غارت آوردند — سبدم زاد تو تهی کردند
هیچکس را چو من طالع بد — برنیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران — از جفای تو خون دل باران
این نه شاهی و مملکت داریست — در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد برداشته — ظالمان بر جهان گماشته
گر چه امروز نیست خود کسی — که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون ترا وعده شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتاری سنج — وز تو فردا اجل کند تاراج
بنگر امروز تا این سرور که چه — در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو چو سر کشید — از جهان بیخ عافیت ببرید
قبه چتر تو چو گشت بلند — سایه ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بیمایه — با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین کرم در جهان خویش — کام زن در ره ضلالت خویش
مانده در باغ ملک میوه زنان — مضطر از دست ظلم میوه کنان
تو نهاده بتخت پشت فراغ — میوه عیش میخوری زین باغ
چو کسان رنجوان ز میوه بری — تو کشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد — خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان — بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست — صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست — گفت با خود که این چه کارگریست
تف برین خسروی و شاهی ها — تف برین زشتی و تباهی ها
شرمسار باد ازین جهانداری — شرمسار باد ازین جهانخواری
تا توی شاد و دیگران ناشاد — تا خوش آباد و ملک نا آباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را | وان دو سه دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند | تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد | از زر و قصب زر توانگر کرد
داد با زر یکی زمین معمور | گر از آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل خود چو خود خشنود | در جهان شاه که بود از آن خوشنود

جواب ... عمر عبدالعزیز ... [illegible]
پدر ... [illegible] ... در حساب
با او ... [illegible] ... در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال | مر پدر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حالت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم | دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد | در پل بخت سست بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من | صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن سنگهای حادثه زا | رفت از دست میش بانی پا
بود قایم چنان بعدل عمر | که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او در روی در نهایت کرد | تا که در نام او سرایت کرد
با چنین عدل چون بحاسب گشت | بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست | نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه خود راه ظلم کم سپرد | حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان ... [illegible]
تو ... [illegible]
... خاص ... [illegible]

سرور خیل غازیان غزان | بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت تا پسر | از فقیری ز کاد توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد | بسیاستگریش فرمان داد

گفت با وی وزیر روز افروز / بهر ظلمی هزار عدل آموز

کای شهنشه برای هستی کاه / بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر بریزم برای کاهش خون

کاه را چون گرفت جو خواه / جان دهقان برای جو کاه

ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور

ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم

ز آتش افتد چو دود در خانه / بایدش زود کشت مردانه

گر در خانه چون بیابم جسد / کی از آن کشتنش بکام رسد

پس خبر بود تا کند بر پا / خرمنی کاه کرد بر صحرا

جا بجا لای خرمنش بنهند / وندران خرمن آتش اندازند

آتش افتاد اندران خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن

ظلمت ظالم از میان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل پر بر زد / پس بر این نه رواق خضرا زد

حکایت [illegible]

که کشت زار [illegible]
کسی که آن منادی را گوش [illegible]

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شهر و سپاه / این منادی زدی بهر سر راه

که فلان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید

فی المثل هر که خوشه بشکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند

همچو دزدان بتیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش

از قضا آنکه نایب پسرش / که بدی رستمانه خیره سرش

روزی از همرهی سلطان تاخت / اسب در کشت زار دهقان تاخت

زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاستگریش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست

بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به

بعد از آن گفت تا شد از احسان / پسر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری

بر کنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلوش جنیبت جست / خوشه غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / که برافتاد از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / گر دهی آزار رسم این چه دیندار ست
میروم ای بدین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گرد گشش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر ز وا بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه که شکست / این گهرها هم چو خوشهات بدست
گر آن بود خوشه انگور / ست اینها ز لؤلؤ منثور
گر جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جنسی بقیاس ظاهر کرد / فنی بقیاس ظاهر کرد
نیکخواهی بعلم و فضل علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز دو حس یکی گسست ترا / دل چرا بسته شد شگفت ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن که زانت در رو نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
دستی از دست نا خوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس نور صدق و فروغ / بسته شد گوش از هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / وز روشن ضمیر دانش وش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
بنوای مطرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در درون جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم

گوشم از بهر آن بود در گاه / کر اگر بر کسی رسید آزار
بر در بارگاه با پسر زن / دادخواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریاد رسی / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز نعره محتاجی / دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او راد هم ز بخشش شاه / ناامید از درم نگردد باز

از بیان آنکه محمود [illegible] به پایهٔ [illegible] و کلام خوش
[illegible] دوران [illegible] [illegible]

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین از او شکسته بود
صولت ملک نه و تخت دین / دامن از کار ملک کوته چنین
دلش از شاهدان بباده غذا / در تماشای بوسش از ذوق گشا
پاکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاهد ظفر است / گر همه شاهدان جمیلتر است
قد و بالاش رمح نیزه گذار / در صف صفدر از کوه وقار
چشم شهلای او بسر سپاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان سینه شکاف / دلبران پردلان روز مصاف
حلقش آفتاب تیغ صقیل / غازیان از ابروش فتح دلیل
هر که بر حلقش کشاده نظر / پشت کرده بشاهدان دگر
اسد الله گرات این شاه / چه بلاد اربابت این شاه
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت [illegible] سلطان محمود [illegible]
و از هر کس خبر [illegible] [illegible]
و از بدی [illegible] آرمیدن

شب که رهبان دیر عباسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه پوییدی
تا سحر در لباس بیگانه / بگذشتی ز هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی / که درو بودی از خرد بویی
دل بپیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
گر ثنا می شعار او بودست / حال او چیست کار او چونست

روز کارش بظلم میگذرد / پاره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چو شدند / دشمنان در بلای او چو شدند
هیچ عیبی نماندی و هنری / گر نجستی در آن از و خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش / بسترد حرفش از سفینه خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / کش نبخشد صفت و نفروشد
بهر نقصان از آن برانداز / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش از طرفی / دید زاهل دلان نشسته صفی
نور گشت از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است / با جهانیان بغله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش از آن پرواز
گر رود از پی خیال او را / نکند نقص با کمال او را
بلکه از بندگیش پیش آید / بر خداوندیش ظفر باید
نام شاه مظفرش کردند / همه گیتی مسخرش کردند
شه چو بر گوشش آن سخن بگذشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان تمام گرفت / شرق و غرب جهان تمام گرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

[illegible]

شاه ترسید کز کنیزکی زیبا
داشت دلکش چو نقش دیبا

یافت در دل بسوی او میلی
بلکه برگشت عاقبت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد
رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین مالید
سوی حق از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین
بنده حکم تو هم آن و هم این

کارم از دست رفت دستم گیر
دست جان هوا پرستم گیر

چشم زین داشتم دل آباد
از هواهای نفس آزاده

نیک از بد نیارم شناختی
کار نیکان نیارم بساختی

دلربایی ببر ز آن دلرا
بدر و صد غم سپرد آن دل را

نقش او ریم ز لوح دل بتراش
بلکه شکلش ز آب و گل بتراش

سر بسر کن زیان و سود ویش را
بعدم باز بر وجودش را

تا بشه پر ملک پردازم
کار از کار ماندگان سازم

این بگفت و سرشک خونین ریخت
خاک صحرا بگرد خون آمیخت

گریه از صاحب دعای قبیل
بر وجود اجابت دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد
یارش آن بت بسینه رخت نهاد

روز نوروز بود و فصل بهار
دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد
سایه بان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون
گستریده بساط بوقلمون

دست جانان بصد نشاط بدست
شاد و خرم بر آن بساط نشست

آنچه اسباب کامرانی بود
وانچه آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت
همه با یکدگر مهیا داشت

نیم روزان که وقتشان خوش شد
دل بسوی بحرشان عنان‌کش شد

زورقی چون هلال کز زر تاب
جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند
ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورق از کناره شط
میبرید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پروازی
همچو بربط فکنده شهبازی

ناگهان موجی از میان برخاست
زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو
شد بمغرب دو آفتاب فرو

شه بحجت کنیز را بگذاشت / لب شه را ببوی شهد برداشت

چون از آن بچه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید

شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او

آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشق صدق مملکت داریست

افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع است و [illegible]
و خرمن سوز دین و دنیای تو است

ز غضب جان چو گشت پر آتش / حرف آسایش از دلش بتراش

غضب آمد خراشی که چو اره / از ذات آن علی ولی دوره

ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست

ز آتشی کز غضب برافروزی / اولا خانه جان خود سوزی

زانچه بر مردم کناره رسید / ز آتشت دود یا شراره رسید

اصل آن در دلت فروخته است / کز آن خرمن تو سوخته است

آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش

خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست

هر کرا از خشم و دد باشد / کی دران تن ز دد که بد باشد

پیش دندان خوک و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ

سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

زادمی زاده چون کسی برخاست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز دیو هوس بود بد فرما

چون برای خدا بود خشمت / از دوبینی جدا بود چشمت

آن نه خشمست غیرت دینست / وز در آفرین و تحسینست

جنبش خشم چون ز نفس بدست / بالش دیو و کاهش خرد است

به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

در [illegible] حضرت [illegible] علیه صلوات الملک
الا که [illegible] از دیدار [illegible]
که [illegible] خوب گوی [illegible] شان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست

گفت کین چیست وین خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم

چون بزورآوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت [illegible] پادشاه [illegible] غضب [illegible] آن حکیم [illegible] حکیم [illegible]

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده / در ره عقل و دین نظر دیده

لیک خشمش ز حد برون بودی / [illegible]

از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی

زین سبب روز و شب پریشان بود / هر چه میکرد از آن پشیمان بود

خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه

خشم کاید ز شه کسان را پیش / نه چنانست کاید از درویش

خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن نا سزاست یا دشنام / خشم این تیغ خاص گشته و عام

خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این بر گزند جان باشد

شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا

گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز

کردن او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش بدست منست

در سیاست شتاب کردن چیست / بی تأمل عذاب کردن چیست

بسته در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه

کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست

اختیاری که داد دست خدای / دست از آن چون کشم به سستی رای

شکر آن را که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم

نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش

به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم

گر بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر

به که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم از آن آزار

سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بدان مقرر کن

تا شود طبع او تکلف تو / بند بر رو و تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدان نکوخویی / کارش آورد رو به نیکویی

ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش

کرده آنگه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که [illegible]

[illegible]

بشنو این قصه کز نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر

دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد / و آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک ره آمیخت

ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی امضای آن اشارت دید

برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را

شه چو آن کار را مشاهده کرد / کانچه کرد او برون قاعده کرد

زد برو بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول بار / از من آن جرم خالی از هنجار

وان نبود آنچنانکه بستیزی / بهر آن جرم خون من ریزی

اختیاری درآن نبود مرا / بود خوابی که رو نمود مرا

جرم بگیر بران نفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم

تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ

کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت از عدل روی اندیشه

یافت از دور چرخ تیز مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار

شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته

گو بهم شد بدین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن

شاه گفت ای برآتشم زده آب / صبح چون آب تو بلطف جواب

گرچه بود از نخست پیکارت / غدر کار تو خواست گفتارت

عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش جود آسمان تخت جلال / نیست جز تاج جود راس المال

گر ز سر پایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند

معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان / باد افسانهٔ جوانمردان

رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک

هرچه داری ببخش و نام برآر / کن نکویی و نام نیک گذار

زانکه زیر زمین درین عالم / نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیبت آن باشد / وانچه نه بهر دیگران باشد

بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

نصیحت کردن حکیم زن خود را

زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

چند روزی گذشت کان حکیم / خواست از زن حساب صرهٔ سیم

گفت هرجا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یکدانگ

وانکه دیگر بمیهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیره خویش
کرده‌ام زاد ره روز تیره خویش

گفت دانا بشنو ز خود و عطا
آنچه گفتی بری ز غلط و خطا

آنچه دادی بپالیزبان دینا
آن بکار آیدت بروز شما

آنچه دادی بدان فقیر زرست
روشنی بخش روز تیره تست

وانچه شد صرف میهمانانت
نفع خواهد رساند بر جانت

وانچه از بهر خود نهادستی
جای در جیب و کیسه دادستی

زان رسد کار وارثی برواج
یا کند دست حادثه تاراج

قصه ترحم خوردن نوشیروان [illegible] پیرزال [illegible]
که کوزه شکسته [illegible] نشسته

کرد نوشیروان شه عادل
نیمروزی ببام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه
پیرزالی فقیر بی‌مایه

قامتش کوژ و کوزه در دست
چون دی از روزگار دیده شکست

بود تا پر کند ز دست بجا
نه تهی کاسته از آن برپا

خواست تا حیله برانگیزد
کاب زانجا بروی خود ریزد

کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت
می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آن زن دید
از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد
خشم خلق خدای بر ما باد

که بپهلوی ما فقیری را
عمر بگذشته کنده پیری را

نبود کوزه بدست از درست
که بآن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابه زر خویش
ببر او فرستد از بر خویش

باز گفتا که یاد کو داند
کش چنان دیدم و خجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر
کرد قسمت چهل آفتابه زر

پیرزن گشت بهره‌مند از وی
کس نبرده بقصه او پی

حکایت سلطان سنجر و [illegible]
آن [illegible] ادب [illegible]

سنجر بن ملکشاه آن شه راد
کرد در جود بر جهان بگشاد

کف او بود همچو ابر بهار
بر جهان درفشان و گوهربار

داشت آماده شاه فرزانه
خاصه از بهر وی یکی خانه

خانه از زر درین مستقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
مشعلی در میانش از زر ناب / برفروزنده لعلها خوشاب
هر که نه دست و پا بآن دگلی / مشعل آتش کنان بر دلی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان مثل او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید در سبک سایه
بود آسیب برده‌ای خورده / سوی آن برد دست افسرده
شد گمانش که اخگرست آنها / مشعل پر ز آذرست آنها
اهل مجلس از و چو آن دیدند / همچو گل از شکفت خندیدند
وا و از آن کار خود سر افکنده / زین پس آبا نماند شرمنده
کم کند مرد اینچنین کاری / گشت پیدا شد بدل ازان باری
آمد و گوشه گرفت آزرده / تا بشب اندران غم جان برده
شب ز اندوه آن نیارامید / ز آتش غم چو موی خود پیچید
اندران فکر بود شب همه شب / از دلش رخت بسته عیش و طرب
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زوی امروز زود تر باری / سوی ما کام سعی گفت آری
شب ز سرما چو شکش آمده‌ام / بامدادان بآتش آمده‌ام
تا مگر اخگری چیند زنم / خانه خویش از ان بیفروزم
شه چو زان ضعن آن لطیفه شنید / لعل و مشعل همه بدو بخشید
گفت اینها بخانه خود بر / دامن خویشتن از آن کن پر
تا چو پیدا شود گذاری / همچو دی ز آتشش نیازاری

حکایت جوانمردی حاتم طای و بند از پای آن اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش مانده جدا
او فتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر کشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر روی از بار او رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت ز آن بند بخت آزادش / وز رهش تن بجای خود اوش

قوم حاتم ز پی رسید بدش / چون اسیران ببند دید بدش
فدیه او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

[illegible]

بخل تقلیت بر خزانه شاه / تا کند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزانه اش هوس است / دولت شاهیش خزانه بس است
تا بود شاه بی خزینه و هیچ / زانچه باید نبایدش کم و هیچ
ور بماند از آن معاذ الله / نتواند خزانه داشت نگاه
بخل تخلیت نخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر بخاید ثمرهای آن بری دندان / سست دندان شکنتر از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل تخلیت نوش آن همه نیش / جگر خستگان ز نوشش ریش
گر بپالایدت بدان انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل هر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو

گر بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کنند ذلیلی تا
عار اگر میکشی از آنان کش / که بود فخر و عار آنان خوش
نه بر ابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره
بدهند و ز شرم داده خویش / از فقیران سپر فکنده به پیش
نه که هر جا که خاصه و عام / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت [illegible] بخیل [illegible]

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بسته است / رگ جانش ببخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن جیب / کاش آلوده بودیش از عیب
وز بخیلی نبودیش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر پی سپر است / هر کجا جود عیبها هنر است

[illegible]

داشت یحیای برمکی پسری | بلکه فرزند محتشم پدری

یاد کردی ز بخشش پدران | گریه برداشتی چو نوحه‌گران

کان همه سیم و زر چرا دادند | وز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون به هر درم ستمی | دیدمی و ندادمی درمی

هیچ با دیده گر نمودیش [illegible] | لعل و گوهر نمودیش در چشم

بخل کردی بسا و در تو بلیغ | گرچه جانش برآمدی زان تیغ

تا بحدی لئیم بود و بخیل | که اگر بود ز مرگ [illegible]

عوض جان طلب نمودی نان | نان ندادی به او و دادی جان

داشت میراث بنده [illegible] | بسته [illegible]

تنی از لاغری به مو نزدیک | جان میان تنش به مو باریک

بود از بس گرسنگی خورده | چون خیالی نه زنده نه مرده

جامه در برش سراسر چاک | در بر [illegible] دیگرش چاک

بوالفضولی چو حال او دیده | خبر از خوان خواجه‌اش پرسید

گفت او را شکسته خوانی هست | در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوانش چو کاسه‌اش پاشان | هر یکی سیم و دانهٔ خشخاش

کز سر سوزنش تراشیده | کاسه چون چشم سوزن [illegible] تراشیده

کس از آن خوان او بود محروم | ز [illegible] همه در [illegible]

[illegible] خوان کند خانه و بس | گر [illegible] آن نان [illegible]

بعد از آن سوی جامه‌اش بنگر | گفت در جامه چاکهای چه [illegible]

گر به جز خورد [illegible] | باری این چاکهای جامه [illegible]

گفت بر سوزنی ندارم دست | که توان [illegible]

خواجه [illegible] | گر بود [illegible] سوزن [illegible]

پیش [illegible] نیاید اسرافیل | [illegible] جبرئیل و میکائیل

خانهٔ کعبه [illegible] | چند روزش [illegible]

تا [illegible] | سوزنی عاریت کند [illegible]

تا [illegible] چالاک | آنچه بر [illegible] شده چاک

[illegible] سوزن آن [illegible] | [illegible] شان [illegible]

بفسرد از تو هم آن غمزه زنان | گر شود سوده زان سپس سوزن
گر دوشش از خیال تب لرزد | زان تب اندر خیال صد هرزد

در بیان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

شاه را چار خصلت است از دهر | تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او پا زند | وین دگر کار ملک پردازد
اولا ذکر آن کنم آغاز | کرده بد کار شرع نوزین ساز
کیست آن عالمی بعلم علم | زده اندر عمل بعلم قدم
دست کشت ازل بعلم و ادب | شجر طیبش سپیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین | فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم | شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای | در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد | عذر او در لطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس جوان | باز میدان دین نهد پروان
خر او در خلاب نگذارد | زان عنانش گرفته باز آرد
در همه راز یار بود محرم | بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند | جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید | راه حق را برای حق پوید
نکه پهلوی ظلم پردازان | بنشیند بتر جهان نازان
بخورشان مدزبان گشاده کند | مدد هر زر و فشاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال | پاک سازد خورشان ز حلال
شکم حرص و معده آزش | ناورد از حسد الهها بازش
هرچه پیش آیدش چو تیغ و جهر شود | نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد | گردن خود با آسمان یازد
کم است وین عوانان سگ | خون سگ چون غذاش اندر رگ
گر گر از ترک هر هوا و هوس | سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ کش هیچگاه دلسگ نشود | قلب او غیر سگ کش نشود

حکایت آن امیر خوارزم که [illegible] و فسق [illegible]
شریعت [illegible]

بود میری بخطهٔ خوارزم ... صه جاهلیچه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام ... بشریعت روی همی زد کام
چار زن داشت لیکه چون نکاح ... زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختری مسلمانی ... پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی ... چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک درون ... وا دریدندش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندش ... بحرمدار وی سپردندش
میر چون آمدی بجا نشاط ... گستریدی ببزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی ... کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان ... بنده‌اش ساختی اسیر کنان
جست این کارهای بد فرجام ... حیلهای نه اسلام
کرد کار ابحق صاحب شرع ... که بلندست ازو بنای شرع

گر دون شرع را ز حیله گران ... پرده این گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که [illegible]
[illegible]

حاجیان را بوقت حج افتاد ... ره بدار الخلافه بغداد
بر ایشان محتسب والی ... گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم ... منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند ... وان سخن را بیاد او دادند
گفت حاجب که محتسب امروز ... مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا اند ... جز بپیمانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را ... ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین شنید خبر ... که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست ... همچو پیمانه رفته از دست
در سیوم روز آمد از وی خط ... که بعدم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصلم شتاب ... کشتی پر ز خیکهای شراب

میکنم راست نرخ هر خانه | چند قسم بهر اهل میخانه
که بمی غیر سر نیامیزند | از دغا و دغل بپرهیزند
چون از این کار باز پردازم | بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما | منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات | قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد | بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف هر نوشت تو نیست | هیچ منکر چو فعل زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی | نکند کار جز بگمراهی
گرچه بغداد بس نکو جاست | در میانش ز دجله دریاست
زیر خاکش بود بهشت خدا | از مزارات اولیای خدا
زبر آن ز چون تو پلید بنیان | فسق کار او فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه | رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله | کز چه از نزول زلزله
مرد کار از میان برد بیرون | زنده کار از میانکند بدرون

تا شود ظاهرش چو علیین | باطن او فزون تر از سجین
پاک دینان در آن بیاسایند | کفر کیشان در این بفرسایند

در بیان آنکه [illegible]
[illegible] نیک کردار [illegible]
از وزیر [illegible]

شاه را آنچنانکه نیست گزیر | از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست | هر کسی لایق پذیرش نیست
بو وزیری کسی بود در خور | کز همه بعد شه بود برتر
متقبلی مشفقی نکوکاری | نیک کرداری راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه | دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری | با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد | خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر | نیز این اشتقاق سهل مگیر
وزر کار و وزیر بار کشست | خاطر او بزیر بار خوشست

میکشد بار خلق بر در شاه / میشود شان ز ظلم شاه پناه

تا نیفتد ز خلق بر شه زور / میکشد بار شه بضبط امور

نکند تیره عالم از تزویر / نفکند تخم سعی در تزویر

از کفایتگران بپیچد سر / بر کفایتگران نبندد در

حکایت آن بد سرشت که [illegible]

[illegible]

[illegible]

بن عباد آن بری ز عناد / یار عباد و کارساز عباد

نام او زیب نامه کرمست / مستجود این گروهست

سوی او ساعی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت

کز فلان آن کمال جو چون جان / شد برون زین نشیمن ویران

وارث مال او ز ناکس و کس / طفلکی خرد پا بمانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست بر باید

شاید او نیز کاسه لیسد / یا از آن دوک رشته ریسد

آن کریم زمانه خاک کشید / وز جهان رخت بست تا کشید

کان سپند کرده زین امید / باد مقرون برحمت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمین / باد پرورده نبات حسن

مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر باد خوار و دژم

نصیحت [illegible]

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را

تو هم آخر ز جنس آدمی / با ملک در مقام همدمی

گر قلم میزنی بدینسان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بشکن قلم که بر گشتست / یا ببادو فکنده انگشت

روی نرم و دل درشت که چه / باد و رقش زمانه زشت که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که شنیدی / ظلم از ظالمان که خود دیدی

هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گردی و از سگی بازآیی / با صفات فرشته دمساز آیی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت [illegible] سلطان یعقوب [illegible]

بود یعقوب بیگ حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بنوبهار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بد و نیک دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / حیف نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطه شیراز / رقعه بردعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / تکیه آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدا / ای خداوند مرحمت فرما
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن میر نهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دم را / که چه کین بود این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوان را بنام من خواندی
شاه شد القصه زد خویش نشان / رقعه پس تا بپای بر وی خواند
گرچه انکار کرد ز اول کار / کرد آخر به آنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست / ناوک جانستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو یک چار چشم کرد او را
آری آن تیر از وی چو گذر / شد گشاده بر او دو چشم دگر
حیف از آن دست و تیر و کمان / گرچنان شد ز جور دور زمان
کافت بادبی نیازی یافت / روی از ین عالم مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]

هرچه بینی به زیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست / جنبش او ز عالم بالاست
نیست روزی بهر زمانش بی / کش نباشد ز آسمان سببی

یک سبب ز آسمان نیابد نور | نی سبب بر زمین ببخشد نور
لاجرم نکته گوی دوراندیش | برنج ما بنگرد و اندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | اندر آرای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس | زان امید جهت و زین هراس
آن امید دولتش نوید آرد | وین خجل دوره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند | خاصه آنکه صاحب تاجند
هست در رزم و بزم وقت درنگ | اختیارات وقتشان درکار
زان کز ایشان فتد مثل | در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل | کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل بسوی تن بصلاح | بصلاحت تن صباح و رواح
در فسادی سپید بدل ناگاه | بهمه تن خبا و باید راه
ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام وحی بیکم و کاست

گرچه از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی زجر آن آرد | صورت بندگی بجای آرد
والی وزیری سپرا نکرده | رخش همت بدان سپر آرد

حکایت خواجه نظام الملک [illegible]

بود در دولت نظام الملک | آن فلک که بحر فضل و ادراک
موصلی نسبتی نیشابور | بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان خمیده ز شیب | متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفر با ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد | روی در عالم دگر آورد
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد | بنشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | یا صدف به کمر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه | رخت بندی ازین نشیمنگاه

دست از کار و بار بسته شود | صدف پر گهرش شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت | چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر کرا صحتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد | دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از پسر زدگان | شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت | تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد | ساخت آزادنامهاشان را شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود | وامداران شدند ازو خشنود
بو صبا یا زبان درازی کرد | بس کسان را که کارسازی کرد
شسته از کار و بار دنیا دست | دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جماعتی بی باک | لوح جانش ز حرف دنیا پاک
کرد جا در حظیره شهدا | روح اسعد روحه ابدا

گفتار در [illegible]

دل بود اوستاد کارگذار | تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر آلت دو سرا | یاری خلق و بندگی خدا
شغل استاد را بهر حالت | شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید | تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر | نتراشد بگزلک تدبیر
زود برمراد دل قلمش | خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا نه گزلک بصنعت حکاک | شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن | روی دفتر بدان خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست | کارهای دلت بدو است درست

حارثی بود در دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت برو کند آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجی که اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارث طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آنرا ز آزمون تکمیل
متقی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله‌گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه برابروش چین ز تنگدلی / نه گره بر جبین ز سنگدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده‌اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب باهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

حکایت [illegible]

[illegible]

یکی از ملوک پیشانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها باو همدم / در همه رازها باو محرم
دادیش در حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا بی / نامه محرمانی آنجا طی
تا که آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف نزد شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین / ریخت خلطی بپشت او ز کمین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد / پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون سیماب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید / جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از رهش گشاد بند ازار / کرد بیرونش از سرین شلوار

غرقه شد زان خجالت اندر خوی	غلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست	کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود	پیش او سر کار ظاهر بود
جان بماند از علاج جسمانی	دست زد در علاج روحانی

حکایت معالجه [illegible] شیخ ابوعلی سینا
آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجه
عاجز بوده [illegible]

بود در عهد بوعلی سینا	آن یگانه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال	شد ز مالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گاو بودم در ده	هیچ گاوی بسال من فربه
آتش تیز گر بزد هر سو زمن	گردنش کنج سیم گیر زمین
بنوا شید و حلق من ببرید	بدکان هریسه پز ببرید
صبح تا شام حال او این بود	با حریفان مقال او این بود
کم گشتی ز روز و شب دانگی	که چو گاوان نبودیش بانگی

گر بزودی بکارد یا خنجر	بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجای سپید گونه غذا	خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند	استغاثه به بوعلی بردند
گفت سویش قدم زنید ز راه	مژده گویان که آمد [illegible]
میرسد بهر کشتنت بشتاب	دشنه در دست خود چو قصاب
رفت ازین مژده زود گرانها	[illegible]
بامدادان که بوعلی برخاست	شد سوی خانه‌اش [illegible]
آمد و خفت در میان سرا	[illegible]
بوعلی دست و پاش سخت ببست	[illegible] دست
برد قصاب وار کف سویش	[illegible] بکارد در پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز	مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید	بگذرانش گرسنه چندید
تا چو فربه شود برانم تیغ	نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پاش ز بند بگشادند	خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه را دیدش از غذا و نوا / هر را خورد و بخلاف دوا
تا چو کاه ان زبان شود فربه / شد خود او از خیال کاه...

فصل در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به [illegible] قسم [illegible]
که یکی از آن [illegible] [illegible]

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
پیشود قدر مرغ از آن روشن / که بگلبن درست یا گلشن
میسراید ز گلشن ملکوت / یکشد زان حریم قوت و قوت
سبق را ز فیض باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود و دمان نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / این لطیف و دقیق و آن محکم
بیت آن راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی سست و لفظ رکیک
زود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمه گل آلود / که در و قعر آب ننمود
نتوانی در و گهر جستن / بلکه زان دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره ز معنی بلفظ او باریک
تا بفکرت درون نه نخایی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارتست ببعضی از شعرای پیشین که [illegible]
که این [illegible] یافتند و نام ایشان [illegible]
[illegible]

حبذا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده / اسمشان زنده است و پاینده
رودکی آنکه در سخن سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر شد رفت / زد بآیین مختصر بر رفت

صلهٔ نظمهای عسجدی بین / بود هر بار چارصد شتر بین
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که سینه بند افروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آن سپاهان را / نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری کو نداشت عنصر پاک / کم چو اوی فتد ز عنصر خاک
گوهر سنگ چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
زر و کی آنچه زال سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صلاتش ساز و برگ خشنودی / صله‌کش پیلهای محمودی
شکر مدحش آب شعر سرشت / قصر اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
از سنایی و از نظامی دان / گر ز دام اوفتادگان جهان
چون درین درگاه یاد آرند / از دو بهرامشاه یاد آرند
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج پیش شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / این گرانمایه در بوصفش سفت
گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لجه بریخت / وان در از رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد امل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
گو ظهیر آن بمدح نغز سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسید رکاب ممدوحش / کرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زد ز بو سعد بن زنگی
به ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش

از کمال و کرم و صاحبیان | نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد | مدح گوی اویس با دل شاد
بر زمین آنچه مانده زینهاست | چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بسا ایوان برکشیده بچرخ | وی بسا قصر برکشیده بچرخ
که بنا افراختند تا جوزا | یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو درگذرند | جمع آیندگان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس | ثنا شان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر | قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار | جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات رانده سر بنهفت | آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن | نیست بهتر چو نظم و نثر سخن
بسخن زنگ زدوده شود | بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار | گر نماید گشادنش دشوار

تا کرا زین شیوه سخن راقی | نهد آن کار رو بپایانی

حکایت گشادن قصری [illegible]
که [illegible] اثر دل محمود افتاده بود
و آن این است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بود ایاز آن نکوی ممتاز | از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی | کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان | طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست | صف شیران از و گرفته شکست
دهنش همچو عیش عاشق تنگ | دو لبش با سرشت او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم | سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
برش همچو خضر تازه نبات | آمده تر برون ز آب حیات

مهتاب ز فرق تا بقدم شد واضح ز شاه تا بجشم

هم ادب هم جمال با هم داشت انچه بیرون زین بود کم داشت

داد داد حقوق خدمت شاه نشستی ز جای بیکه وگاه

خاطر شاه بود شیفته اش روزگار ادب فریفته اش

یکشبی شه ببزم باده نشست یافت تاثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت از کف عقل شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد چشم بر طلعت ایاز کشاد

دید زلفی که از بناگوشش سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند و حلقه در حلقه بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا در میان نهد رازش بنده از دست عشق زنارش

رسم دین از میانه برگیرد شیوه کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود سایه ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر آنگه بکف ایاز نهاد گفت کن لطف و هر چه باد اباد

قطع کن این کمند مشکین را ورنه بر باد دیده ام دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه تا کجا باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیمشب است رفته یک نیمه زین شب طرب است

سازش از نیمه زلف خویش تمام تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید نیمی از زلف خویشتن ببرید

پیچ پیچ او دو پیش شاه نهاد شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان در و زر و گوهر بهر قربان شنیدنش بر سر

کرد کر پیش آن شه والا نتوانست کرد سر بالا

شب بدین نهان با خر انجامید هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی و خواب سر ببالین نهاد مست خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد روز بد را التزامه یاد آورد

زلف ببریده را گرفته بدست همچو ماتم رسیدگان بنشست

اول خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش گم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / کو بجائی نشست و گر برخاست
روز بگذشت و او در این حیرت / هیچکس نزد او بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شد اندر آن رای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی / رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری چون بدید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه دو سه بار / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو دوش / مست ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه شاخی
باغبان سرو را چو پیرا / جز پی پیراستن نیارائی
یک دو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه املی

در میان فتاد جوش و خروش / بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خوب دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را بپای تخت نشاند
داد چندان که چون بر آورد دم / دهنش را سه باره پر گوهر کرد
آن دهانی که بخت بر دو فشاند / تا بخشش از سه باره چو زر
رفت آن عقده گوش شاه / ماند این خفته در بگوش جهان

[illegible]

شاعری را بحسب ممدوح / که برو بخت بسته های فتوح
روزی اندر میان نقاره فتاد / هر دو را زان نقاره کار فتاد
گفت خواجه که شعر یاد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه در که عاری از نعمت / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
لیک زان غافلی که من کردم / که ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / در مدیح تو نامهاش جبال

تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پرآوازه

زر که داد می چنین جدای کوست — گر ازان نکند رهم عذر کجاست

آن رفیقی هزار تو غلام رفت — وین فدا اشکم طرب طلبه رفت

زین بسوزد بر گذارد داغ — زان فسرده دلش نگذارد باغ

زان پسر تاج افتخارت شد — زین پدر قم غبار عارت شد

هر یکی را ذخیره چیست بهین — با ... تبرکیست بهین

لیک باقی اگر چه خاک درست — بهر فاقه است گر چه گنج زرست

[illegible]

عارفی بود در زمین هری — نام او پیر ... شکین هری

حسنش از دست و بندلی زده — بهر ... تعلق نیست پای

یکی از پیشگان ... — نفقه ... و دل آن ...

چشم عارف دو در ارادت شد — زان ارادت دو چشم جاوید شد

صبح تا شام خدمتش کردی — خوان کشیدی و خفره آوردی

لیک چون ... بود و طبع پرست — بودی آن پیش ... چشم و پوست

روزه بگشود روزی از خوانش — ریکی آمد از آن بدندانش

زان همه خدمت و ارادت بود — گشت مغلوب رسم و عادت بود

گوئی آن ریگ بود سنگ نشان — کرد از آن ریگ تیز تیغ زبان

لطف و احسان خود شمار گرفت — هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان چاشت چه آوردم — یا فلان شب چه خدمت کردم

زان مزعفر برنجها که ز قند — داشت شیرینیش بجان پیوند

زان حلواهای شکر و بادام — لب و دندان از آن رسیده بکام

زان ترشیهای مشک آمیزش — برده طعمش ز اهل صفرا جوش

عارف آنگه گفت و کون واشنفت — می‌شنیدم که زیر لب میگفت

که درین چاه ده کی شود خویش — گر بسی دل دو روبه خویش

داده بود از هوای گوناگون — کرده در یک تغار جمع اکنون

جود باریخت بهر خجلت من — بر سر و روی و ریش و سبلت من

این چه آلوده گیست کامدش — زین مطبخیم ز نفس مباد خویش

همه رنجهای روی زمین — نتوان یافتن خلاصی ازین

هیچکس آشنای سفله مباد — منت آب و نان او مکشاد
خون دل به ز دیده پالودن — که ز پالوده اش لب آلودن

ذیل کتاب و ختم خطاب

جامی از شعر و شاعری بازآی — با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتن است — بهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند — سحر گویی و شعربافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال — شعر بافی کند بدیع منوال
نکند با تو پیش ازین ایام — کت ببافند کی برارد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا — گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا و رای این سخن است
کار فرخنده گشته از فرهنگ — کارگر را از آن چه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود
هست همت چو مغز و کار چو پوست — کار هر کس بقدر همت اوست
نرسد زان بلند معراجی — خیر تاج را ز تاجی

کار کاید ز کارخانهٔ خیر — در دو عالم بود نشانهٔ خیر
حکمت کز طبع نکته دان زاید — بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری — خرده دان را بود نگونساری
شیوه مادحی چو گیری پیش — مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور — مدت قطع او سنین و شهور
مخلصی را بتنگنای خمول — بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم — خوانده از نامهٔ شاه مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور — دیده در نامه دعا مسطور
بگرامند تحفه یاد کند — بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب — وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدره بیشمار بدر درو — اختران بلند قدر درو
بدر تند ویر آفتاب درخش — نو شان طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش بی شک کم — از اصول عدد دوازدهم
بر نصاب کواکب مرصود — که شود کسر وی ز وی مفقود

لعبتانند جمله زر و لباس پس — بدو روی بشهر روی شناس

روی سایند اگر بسنگ سیاه — زان شود تابناک سنگ چو ماه

رسته هر یک ز داغ آتش و دود — آتشین داغ بهر جان حسود

انچه زین پیشتر ز شاه سعید — بفقیران نیکخواه رسید

کف جود ویش مضاعف ساخت — بحر آسا نثار ازان کف ساخت

شاهدی کان سلاسل الذهبست — کز بخشش رسیده زین لقبست

پایه دارد انچنان عالی — که هلال آیدش بخلخالی

پای همت کشید ازان خلخال — کافسری یابدم گران مثقال

زان زری کامد از خزانه شاه — با خردمند قاصدی همراه

تا کنم زان بسیر وی امید — افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا که هست پایه فقر — که مباد از زوال سایه فقر

همه ملک جهان حقیر بود — زانکه آخر فناپذیر بود

لیک ازانجا که تحفه شاهیست — یاد کرد کمین هواخواهیست

برق نوریست ز آسمان بلند — بر زمین فر و قدر نشر بند

قدر آنرا قیاس نتوان کرد — جز بشکرش اساس نتوان کرد

باد هائی ز قیل و قال خموش — میکنم از زبان حال خروش

آن خسروی که گوش جان شنود — بلکه اهل خرد بآن گرود

گوش سر از سماع آن معزول — گوش سر بر سماع آن مجبول

تا بود در زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پر باد — داعیان زابدان تفاخر باد

هر دعا از بقای آن مضمون — بسعادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده — همه مقرون بفتح باب شده

بهمین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی ذو الجود

سنه ۹۸۵



جم ربارس ... چهارشنبه ...

مطلب اا س

ب ب ب اا ی ت ت ت ب ب س س س ف خ خ ا ر و و

م م ی ی ر ر ع ک ف ف ط ق اا

ش ا ل ک ی ع ل ص ر ح ا ر

ر ن ا ر ق ب و خ ب ر و ن م ک ی ن م د

ب د ب ا ی ی ت ب اا د د

م ر ر م س س س س ک س ت

ت ت ت ت ن ت ر ر ی ع

بوی جاه محمد غزالی را جهت تدریس مدرسه نظامیه

طلب نمود حضرت غزالی در جواب این نامه نوشت

الحمد لله رب العالمین والصلوه والسلام علی محمد وآله اجمعین

خداوند خواجه و میر جهانیان متع الله بطول بقائه این ضعیف

از حضیض خراب طوس امید معموره دار السلام بغداد عزم

[illegible]

خواجه را از حضیض [illegible] عراق [illegible]

طوس بعد از او راه بغداد یک [illegible] اما از [illegible]

با حضیض [illegible] است والتماس [illegible]

این عذر که [illegible] این عذر را وقت [illegible]

است [illegible] سفر عراق [illegible]

[illegible] بغداد [illegible]

[illegible]

دوست [illegible] والسلام



اول شعبان ۱۳۵۱
مدرج داود

ب ب ا ای ششتتب ب س س خ خ ا ا ر د و
م م ر ی ی ی ی ع ک ز ز ط ق ۱۱
ش ا ل ک ی ی ل ص ی ی ح ی ی
ن ق ل ب ر و ن م ک ش ی ن م ۱۲
و د ب ب د ب ا ی ی ت ب ا ا د د
و ف ا ی ی س س س س ک س ت
ب س س ش ت ت ن ت ل ل ی ی